

عنوان کتاب: و باز تنهایی؟ (جلد دوم او یا دخترش؟)

نویسنده: argh.ava.n

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



یه روز نسبتاً گرم بهاری، اواخر اردیبهشت، شاید هم اوایل خرداد، خلاصه روز جشن مهد کودک هستی، کورش نتونست خودشو برسونه، باز تو شرکت مهمون داشتیم و باید یکیمون می موندیم، یا من، یا کورش، به خاطر همون مسئله ی زبان، من ترجیح دادم خودمو به جشن برسونم. بعد از تموم شدن جشن و خداحافظی هستی از مربی و دوستاش دستشو گرفتم و با هم رفتیم سمت ماشین، حالش خیلی بهتر بود، حالا می شد گفت واسه یه لحظه ساکت دیدنش باید چند ساعتی صبر داشته باشی، تو ماشین رو صندلی عقب نشست و شروع کرد یک بند واسم صحبت کردن، که صدای زنگ گوشیم بلند شد، شماره ی کورش بود:

__ جانم؟

__ جانت بی بلا، خوبی عزیزم؟

لبخند نشست رو لبام : __ تنهایی؟!

می دونستم وقتی کسی پیشش باشه اینجوری صحبت نمی کنه. با شیطنت گفت:

_ آره... در خدمتیم خانم

_ خیلی لوسی

خندید: _ هستی چطوره؟

_ خوبه

_ گوشی رو می دی بهش؟

گوشی رو گرفتم سمت هستی: _ هستی بابا کورش می خواد باهات صحبت کنه

_ قهرم باهات

_ ا؟ ... چرا!؟!

_ نیومد جشنم

_ بابا جلسه داشت مامانی

_ قهرم

به کورش گفتم:

_ شنیدی؟

_ پدرسوخته، تو کم بودی حالا باید ناز اون خانمم بخرم

_ منه طفلک!؟!

_ توی طفلک پدر منو در آوردی با اون نازت

_ جلسه تموم شد؟

_ آره داریم می ریم ناهار... نمیای؟

_ نه دیگه برم خونه خسته ام... حالا چه جوری می خوای از دل دختری در بیاری این خطای بزرگتو؟

_ حتماً یه خرج اساسی باید رو دست خودم بذارم دیگه... چی بگیرم واسش؟

_ نمی دونم یه چیزی بگیر دیگه... کی میای؟

_ اینارو بردم هتل میام... چیزی لازم نداری بگیرم؟

_ چرا، دلم گوجه سبز می خواد

_ آخ ، قربون اون دلت برم چشم...دیگه؟

_ دیگه سلامتی

_ مواظب خودتون باشین، کاری نداری؟

_ نه مرسی خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت خونه، وقتی پیچیدم رو پل پارکینگ دیدم یکی جلوی درمون ایستاده.

عینکمو برداشتم و با تعجب نگاه کردم، صدای ترمزو که شنید برگشت سمتمون، وای خدایا! بهادر بود! ولی اینجا چیکار می کرد؟! سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم، با لبخند از ماشین پیاده شدم:

_ بهادر!

_ به به ترمه خانم!

_ کی اومدی؟! چه بی خبر؟

رفتم جلو و باهاش روبوسی کردم، با پوزخند یه نگاه به هستی که هنوز توی ماشین بود انداخت و گفت:

_ قدم نورسیده مبارک!

_ بیا بریم تو برات توضیح می دم

یه پوزخند دیگه زد و هیچی نگفت، هستی رو از ماشین پیاده کردم و گفتم:

_ هستی خانم به دایی بهادر سلام کردی؟

بهادر اخماشو کشید تو هم: _ آقا بهادر!

هستی که اخمای بهادر و دید سریع پشت من قایم شد، گفتم:

_ بهادر!... اون فقط یه بچه ی چهار ساله اس

_ خب باشه... تو که شدی مامانش بسه

پوفی کشیدم و درو باز کردم، کنار ایستادم تا بهادر وارد بشه ، رفت داخل و من و هستی هم پشت سرش، دست و صورت

هستی رو شستم و بردمش تو اتاقش و گفتم:

__ مامانی، شما همینجا بمون، تا وقتی هم من نگفتم از اتاق بیرون نیا

سری تکون داد و منم از اتاقش اومدم بیرون، مانتو و روسریمو در آوردم و یه شربت واسه بهادر درست کردم و بردم، پشت پنجره ایستاده بود و گلدون یاس مامان و که رو تراس بود نگاه می کرد، شربت و گذاشتم رو میز و گفتم:

__ تنها اومدی؟... ساناز و پرنیان چی؟

__ مجبور شدم بیام، اونا نیومدن، باید می اومدم ببینم اینجا چه خبره؟!... انقدر خبرای ضد و نقیض ازت به گوشم رسیده بود که تا خودم نمی دیدم نمی تونستم هیچ کدومو باور کنم.... یعنی من انقدر غریبه شدم که نباید بدونم تو زندگی خواهرم چه اتفاقی داره می افته؟!

__ موضوع مهمی نبود

__ اینکه تو شدی دایه ی عزیزتر از مادر بچه ی اون مردکه موضوع مهمی نیست؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

__ داری در مورد شوهر من صحبت می کنی بهادر

__ آره، یه شوهر نامرد که تموم این مدت با من در تماس بود ولی یک کلمه از این مسائل به من چیزی نگفت... ازش می پرسم مراسمتون چرا بهم خورد میگه یکی از فامیلامون فوت کرده... تو هم که شدی یه طوطی و تموم دروغای اونو تحویلیم دادی

__ من ازش خواستم چیزی بهت نگه...من نمی خواستم از راه دور بیخودی دلواپس بشی

__ روزی که اونقدر دستپاچه برنامه ی عقدو گذاشتن بهت گفتم اینا یه کاسه ای ریز نیم کاسشونه

__ این مسائل گذشته و تموم شده.... چرا بیخود خودتو بخاطرش ناراحت می کنی؟

__ هنوز هیچی تموم نشده،وسایلتو جمع کن میای با من می ریم هتل

__ من جایی نیام.... من زندگیمو دوست دارم، کورشو دوست دارم، هستی رو دوست دارم....و دلیلی نمی بینم که بخوام از همه ی علایقم بگذرم

__ بهت می گم آماده شو بیا بریم تا اون مردکه نیومده، نمی خوام چشمم به چشمش بیفته

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

هستی از اتاقش صدام زد:

__ ماما

_ جونم؟ الان میام عزیزم

بهدار یه پوزخند زد: برو ببین دردونه ی آقا چیکارت داره

_ ببین بهادر اون بچه حال روحیه خوبی نداره، لطفاً جلوش یه خورده ملاحظه کن

رفتم تو اتاق، هستی گرسنه بود، دستشو گرفتم و بردمش تو آشپزخونه، داشتمم غذاشو بهش می دادم که بهادر اومد و گفت:

_ زنگ بزن باباش بیاد پیشش، تو میای با من بریم

_ پیام که چی بشه؟

_ آخه بیشعور، تو مثلاً خانم مهندس این مملکتی... اگه وضع زندگی تو این باشه، وضعیت زنای عوام چی می شه؟!

_ زندگی من جورى نیست، خیلی هم از وضعیت زندگیم راضیم

_ روزی که رفتی تو اون شرکت کوفتی گوش به حرف ندادی، روزی که این مردکه رسوندت خونه بهت گفتم دفعه ی آخرت باشه، گوش ندادی، بلند شدی باهاش رفتی دوبی، من راضی نبودم، سرتو انداختی پایین و هر غلطی که اونو خونوادش گفتن کردی، گوش ندادی، الان دارم بهت می گم تموم این کاراتو نتیجشو دیدی، حالا بازم گوش نده تا ببینی آخر و عاقبت زندگیت چی می شه؟!

_ بهادر من از وضعیت زندگیم راضیم

داد کشید: _ من راضی نیستم

_ رضایت من مهمتره یا تو؟!

_ آخه تو احمقی، سرتو می اندازی پایین و هر کاری بهت دیکته می کنن انجام می دی

هستی که از حالت و صدای بهادر ترسیده بود هر لحظه بیشتر خودشو می چسبوند به من . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بهادر من ازت خواهش کردم ملاحظه کنی

به سمت در ورودی رفت و گفت:

_ شب ساعت هشت تو هتل لاله منتظرتم، وای به حالت اگه نیای ترمه

_ بهادر!

ولی درو زد به هم و رفت.

بعد از رفتن بهادر هستی رو بردم تو اتاقش و خوابوندم ، و خودم رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت، فکرم حسابی درگیر بود ، درگیر حرفای بهادر، چیزی که مطمئن بودم این بود که من زندگیمو دوست دارم و به هیچ قیمتی نمی خوام از دستش بدم ، تازه چند وقتی بود که آرامش به زندگیم برگشته بود، ولی دلم می خواست یه جوری بهادرم مجاب کنم و بدون دلخوری راهیش کنم پیش زن و بچش، همونطور که فکرم مشغول حرفا و عکس العملای بهادر بود کم کم خوابم برد، اون روزا خوابم یکم زیاد شده بود.

با صدای کورش بیدار شدم:

_ ترمه خانمی.... خانمم

_ هوم

_ چقدر می خوابی؟....پاشو هستی می خواد جایزه شو نشونت بده

کش و قوسی به بدنم دادم و پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

_ شیش

_ تو کی اومدی؟

_ یه ساعتی هست رسیدم

_ هستی کی بیدار شد؟

_ ده دقیقه پیش، بازجوییه؟

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم:

_ بهادر اومده!

جا خورد، فکر کنم یکم هم ترسید:

_ از کجا فهمیدی؟

_ ظهر اومده بود اینجا

_ هستی رو دید؟

سرمو تگون دادم، کورش ساکت موند، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ واسم ضرب العجل تعیین کرده، می خواست ظهر به زور با خودش ببرتم

_ تو چی گفتی؟

_ گفتم نمیام، گفتم از زندگیم راضیم

_ حالا چیکار می کنی؟

_ نمی دونم، گفته باید تا ساعت هشت بیای هتل... اگه بتونم با زبون خوش راضیش کنم بهترین حالت

_ می خواهی من باهات صحبت کنم؟

_ از تو خیلی عصبانیه... فعلاً باهات روبرو نشی بهتره، میگه این همه مدت باهام در تماس بودین ولی هر دوتون بهم دروغ گفتین

کوروش هر دو تا دستشو کرد تو موهاش، مشخص بود استرس داره، گفتم:

_ حالا خودتو ناراحت نکن، می رم باهات صحبت می کنم

ساعت راس هشت بود، یه نگاه به دور و بر لابی هتل انداختم و رفتم سمت پذیرش و سراغ بهادرو گرفتم، یه گوشه رو نشون دادن و گفتن "منتظرمه" زیر لب بسم اللهی گفتم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش:

_ سلام

سرشو بلند کرد، جواب سلامم و داد و با دستش به مبل روبروش اشاره کرد، نشستم، پرسید:

_ چیزی می خوری؟

_ نه

_ توقع داشتم با وسایلت بیای

_ توقعت نا بجاس... من نمی تونم کل زندگیمو به خاطر توقع تو از بین ببرم

_ کل زندگی تو واقعاً بزرگ کردن بچه ی کس دیگه اس؟

_ نه زندگی من کورشه و بزرگ کردن بچه ی کوروش

_ کوروش اگه ارزششو داشت مادر اون بچه می نشست و باهات زندگی می کرد، بچشم بزرگ می کرد

_ هر کسی ارزش هر چیزی رو نمی فهمه

_ ببین خواهر من، من بهت اجازه نمی دم با این لجبازیای بچگونت آیندتو خراب کنی... واست پذیرش می گیرم بیای

پیش خودمون..... درستو بخون، کارتو بکن، از سر فرصت هم یه ازدواج منطقی داشته باش

برای اولین بار رو به بهادر با پوزخند گفتم:

__ ساناز و خونوادش از دست من فرار کردن و گذاشتن رفتن، حالا می خوامی باز منو برداری ببری اونجا ور دلشون؟.... در ضمن من دیگه به کورش و زندگیم پابند شدم... نمی تونم.... شاید اگه اون روزای اول که باهاش به مشکل خورده بودم کسی این پیشنهادو بهم داده بود حتماً ارزش استقبال می کردم، ولی الان نه دیگه.... الان خیلی چیزها منو به اون زندگی وصل کرده

__ اگه منو غریبه نمی دونستی و همون روزا بجای دروغ گفتن مشکلتو بهم گفته بودی ، همون روزا این پیشنهادو بهت می دادم.... واسه من عجیبه ، خاله چرا به من چیزی نگفت؟!

__ من نداشتم کسی چیزی بهت بگه.... دلم نمی خواست باز شرایط زندگیت به خاطر من تحت تاثیر قرار بگیره، من ازدواج کردم که مستقل بشم و از زندگی تو و خونوادت بیام بیرون، دلیلی نداشت با پیش اومدن هر مشکل کوچیکی برگردم به همون شرایط

__ زندگی اونجا مثل اینجا نیست، می تونی کاملاً مستقل باشی

__ تو الان داری تشویقم می کنی زندگیمو بریزم به هم؟

__ آره دقیقاً... این زندگی مسخره رو هر چه زودتر تمومش کنی بهتره

__ ببین بهادر...

سرمو انداختم پایین و پوفی کشیدم و گفتم:

__ من بچه دارم، دیگه مسئله فقط خودم نیستم

__ مثل اینکه خودتم باورت شده واقعاً مادر بچه ی اون مردکه ای؟!

__ هستی رو نمی گم

یه لحظه خشکش زد:

__ یعنی چی؟

چیزی نگفتم، چند لحظه بعدش گفت:

__ خیلی احمقی ترمه.... یادت باشه، چه روزی بهت گفتم، زندگی تو با این خونواده آخر و عاقبت نداره

و از جاش بلند شد و ازم دور شد. نفس عمیقی کشیدم و منم بلند شدم، موضوع حاملگیمو هیچ کس نمی دونست، حتی کورش، می ترسیدم قبل از خودم بهادر زنگ بزنه و یه چیزی بهش بگه، واسه همین تصمیم گرفتم همون شب در جریانش بذارم.

کوروش و هستی تو پارکینگ هتل داخل ماشین منتظرم بودن، رفتم سمتشون، کوروش سرشو گذاشته بود رو فرمون و هستی هم داشت رو صندلی عقب با عروسکش بازی می کرد، در ماشینو که باز کردم کوروش سرشو از روی فرمون بلند کرد و با نگرانی نگام کرد، بهش لبخند زدم تا خیالش یه خورده راحت بشه ، نشستم رو صندلی کنارش، پرسید:

_ چی شد؟!

_ حالا می گم بهت، شام چی بهمون می دی حسابی گشمنه

لبخند زد: _ این روزا همش گشته؟!.....چاق نشی خانم خوشگله.....من زن چاق دوست ندارما!

_قراره شکم گنده بشم

_وای نه! فکر کن..... ترمه ی شکم گنده....خیلی زشت می شی

لب پایینمو دادم جلو و خودمو لوس کردم و گفتم:

_نی نی خودت تو دلمه بدجنس

یه لحظه سریع برگشت سمتم و با تعجب گفت:

_ چی؟!!

سرمو انداختم پایین، دوباره گفت:

_ با توام ترمه؟!..... منظورت چیه؟

_ خب منظورم مشخصه دیگه.....دیروز رفتم آزمایشگاه

_اونوقت حالا باید به من بگی؟

احساس کردم برخلاف انتظارم اصلاً خوشحال نشد، سرمو بلند کردم، زل زده بود به روبرو و هیچ اثری از شادی تو صورتش نبود، گفتم:

_دوست داشتم تو یه موقعیت خوب بهت بگم.... فکر می کردم خوشحال بشی

پوزخند زد: _هه....خوشحال بشم!

_ کوروش چته تو؟!.....مگه بده؟

_نه!...خیلی خوبه!!

دلخور شدم، رومو برگردوندم و چیزی نگفتم، حتی یک درصد هم فکر نمی کردم عکس العملش اینجوری باشه، خودمو واسه کلی رماتیک بازی آماده کرده بودم، حالا اینجوری خورده بود تو کاسه کوزم، بدون حرف جلوی یه رستوران نگه

داشت، پیاده شد و چند دقیقه بعد با یه پاکت برگشت، نشست تو ماشین و بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت خونه، هستی هم انگار تحت تاثیر جو به وجود اومده قرار گرفته بود و آروم آروم با خودش صحبت می کرد و کاری به کار هیچ کدوم از ما دو تا نداشت.

رسیدیم خونه، کورش پاکت غذاها رو گذاشت تو آشپزخونه و خودش رفت تو اتاق، لباسای هستی رو عوض کردم و رفتم سراغش، بدون اینکه لباسشو عوض کنه دراز کشیده بود رو تخت و پیشونیشو تکیه گاه ساعدش کرده بود، کنارش رو تخت نشستم و شروع کردم با انگشتای اون یکی دستش بازی کردن:

_ کورشی!...من فکر می کردم بفهمی کلی ذوق می کنی.

هیچی نگفت.

_ بین خب...شاید باید قبلش آمادت می کردم، فکر کنم جا خوردی...خب منم اولش تعجب کردم ولی بعد خیلی خوشحال شدم...بچه ی منو تو که بد نمی شه

_ می شه لطفاً تنهام بذاری؟

این دفعه دیگه خیلی بهم برخورد، بلند شدم و بی حرف مانتو و روسریمو پرت کردم رو تخت و از اتاق رفتم بیرون.

شام هستی رو دادم و بردمش تو اتاقش و واسه خواب آمادش کردم، بعد هم قرآنمو برداشتم و رفتم رو تراس، روی یه صندلی کنار بوته ی یاس مامانم نشستم و مشغول خوندنش شدم، چند لحظه که گذشت تازه خودم فهمیدم اشکام داره قطره قطره می چکه رو صفحات قرآنم، خیلی دلم گرفته بود، از دست حرفای بهادر از صبح کم اعصابم خورد شده بود که حالا کورشم ضربه ی آخرو زدو حسابی حالمو گرفت. هر چی سعی می کردم اشکامو از روی صورتم پاک کنم انگار اونا با سرعت بیشتری سرازیر می شدن.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای توری در تراس بلند شد، دلم نمی خواست کورش اشکامو ببینه، داشتم سعی می کردم پاکشون کنم که از پشت بغلم کرد و آروم کنار گوشم گفت:

_ الهی قربونت برم، نبینم اشکاتو

بعدم صورتمو برگردوند سمت خودشو با دست خودش اشکامو پاک کرد:

_ ببخشید خانمی...خیلی غیر منتظره بود

بعد با لبخند گفت:

_ باز بدقلقی کردم... پاشو خانمم...مگه گرسنه نبودی؟...بلند شو بریم شامتو بخور

بعدم قرآنمو از دستم گرفتم و با دست دیگشم دستم و گرفتم و بلندم کرد، با هم رفتیم تو، غذاها رو خودش گرم کرد و چید رو میز، منم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه، گفت:

_ بیا بشین خانمم

کنارش نشستم، با اینکه اشتهامو از دست داده بودم ولی گرسنگی داشت بهم فشار می آورد، یکمی از غذامو که خوردم دیدم کورش همینطور فقط داره با غذاش بازی می کنه، گفتم:

_ فکر نمی کردم ناراحت بشی

نفس عمیقی کشید:

_ فکر می کنم یه خورده زوده.....من هنوز با همون یکی درست و حسابی کنار نیومدم

_ خب هستی چون از اولش باهات نبوده یکم فرق داره

لبخندی زد و گفت:

_ تو خوشحالی؟!!

_ خب من بچه ها رو خیلی دوست دارم

_ خب بقیه ی چیزا مهم نیست.....مهم اینه که تو خوشحال باشی

بعد با شیطنت گفت:

_ فقط قول بده هوس خوشحالی زیاد نکنی

لبخندی زدم و گفتم:

_ دوست داشتم تو هم خوشحال باشی

_ نمی دونم شاید اگه یه خورده دیرتر پیش میومد عکس العلمم اینجوری نبود.... ما تازه چند وقتی با مشکلات خودمون

و هستی کنار اومدیم بدم نمیومد یه خورده بیشتر به خودمون برسیم.... ما هنوز نتونستیم یه مسافرت دوتایی بریم....

انقدر سریع درگیر مشکلات هستی شدیم که اصلاً یادمون رفت اول زندگیمونه

_ با وجود هستی فکر می کنی بشه دوتایی بریم مسافرت؟

_ می شه بذاریمش پیش مامان

_ بعید می دونم بمونه

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ واسه همین می گم زوده، هنوز پروژه ی اون یکی تموم نشده یکی دیگه شروع شد

_ به جاش فاصله ی سنیشون با هم کم می شه و روابطشون بهتر

با لبخند با دو تا انگشت اشاره و وسطیش بینیمو گرفت و گفت:

_ خوب کار دستمون دادی خانم ها!

با اعتراض گفتم:

_ ا...؟...به من چه؟

_ که به تو چه هان؟!

_ بله، تازه خبر نداری ، همین مسئله باعث شد بهادر کوتاه بیاد

_ مگه بهش گفتم؟

_ آره...مجبور شدم

دو تا دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:

_ وای!...حالا بهش حق می دم اگه بخواد خفم کنه

خندیدم و با شیطنت گفتم:

_ هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه

_ به مامان اینا گفتم؟

_ نه!

_ کی می گی؟

_ نمی دونم، روم نمی شه تو می گی بهشون؟!

_ اصلاً حرفشم نزن.... کار خودته

_ کورش! خب من خجالت می کشم

_ فکر کن از فردا باز بهراد شروع می کنه می گه شما به ما حسودیتون شده

خندیدم، باز بینیمو گرفت و گفت:

_ چه خوش خنده شدی تو امشب!

باز خندیدم و گفتم:

_ کم کم باید با اتاق کارتم خداحافظی کنی آقای مهندس

خودشم خندیدم: _همینجوری پیش بره تا یکی دو سال دیگه شبا باید برم تو کوچه بخوابم

ظهر روز جمعه طبق روال هر جمعه خونه ی آفاق جون دعوت بودیم ، آفاق جون زنگ زده بود به بهادر و کلی اصرار کرده بود که اونم دعوت کنه ولی بهادر بهونه آورده بود که بلیط برگشت داره و بدون خداحافظی گذاشت و رفت. منم با یه ای میل طولانی به قول کورش و کیارش محض پاچه خواری سعی کردم از دلش در بیارم. یه چند روزی هم بود که داشتیم سعی می کردیم یواش یواش به هستی حالی کنیم که قراره یه نی نی کوچولو براش بیاریم، غافل از اینکه اون از ما تیزتره و با همون چند کلمه ی اول خودش مطلبو گرفته و فقط به روی خودش نمیاره.

روز جمعه همه خونه ی آفاق جون بودیم، نزدیک ظهر کورش از شرکت اومده بود دنبالمون و رفته بودیم اونجا، من و کورش و تهمنه و کامیار نشسته بودیم وسط اتاق نشیمن و حکم بازی می کردیم، کیارش و آفاق جونم هستی رو برده بودن تو حیا و باهش بازی می کردن، کامیار و کورش داشتن سر قلب کورش بحث می کردن و من و تهمنه بهشون می خندیدیم که آفاق جون و پشت سرش کیارش که هستی رو بغل کرده بود وارد شدن، اخمای آفاق جون حسابی تو هم بود ولی کیارش از پشت سرش با خنده دستشو رو گردنش حرکت می داد و علامت "پخ پخ" و به من نشون می داد، نمی فهمیدم پی داره می گهو فقط واسش سر تکون می دادم که "یعنی چی؟" ، آفاق جون با عصبانیت گفت:

_ببینم، شما دو تا خجالت نمی کشین؟

تهمنه که از حرکات کیارش خندش گرفته بود گفت:

_مامان جون ما اینجا چهار نفریم، کدوم دو تارو می گید؟

_همین داداش و زن داداش جونتو می گم

کورش با خنده گفت:

_مگه چی شده مامان؟!

و با چشم و ابرو همین سوالو از کیارش پرسید، آفاق جون باز گفت:

_نمی دونم والا، شما باید بگید چی شده

دیگه کیارش پشت آفاق جون غش کرده بود از خنده با همون خنده گفت:

_ هستی لوتون دادا!

من و کورش هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم و من با تردید پرسیدم:

_چی رو لو داده؟!

آفاق جون با ابروهایش به شکم من که هنوز تخت تخت بود اشاره کرد و گفت:

_ همون رازی رو که تو دلتون قایمش کردین

منکه انگار یه دفعه یه سطل آب جوش ریختن رو سرم، سرخ شدم و سرمو انداختم پایین، کورشم با خنده همینطور که به سمت هستی خیز بر می داشت گفت:

_ ای پدرسوخته!... می کشمت!

هستی جیغ کشید و با خنده فرار کرد و از پله ها رفت بالا، تهمنه گفت:

_ بابا یه جوروی بگید ما هم بفهمیم چه خبره؟

وای! جلوی کامیار و کیارش مرده بودن از خجالت، آفاق جون که حالا دیگه اخماش باز شده بود و داشت می خندیدگفت:

_ هیچی دیگه داری دوباره عمه خانم می شی

تهمنه از خوشحالی یه جیغ بلند کشید و چسبید به منو لپمو یه ماچ گنده کرد، کامیارم بالبخند به هردومون تبریک گفت.

خلاصه از همون لحظه مراقبتای آفاق جون و اینو بخور و اونو نخوراش شروع شد، منو تهمنه مرده بودیم از خنده از دست کارای آفاق جون، همش یه خوراکی مقوی دستش بود و می خواست به زور فروش کنه تو حلق من، آخرش دیگه کورش صداش در اومد و گفت:

_ مامان خفش کردی این بیچاره رو... ولش کن بذار یه دقیقه نفس بکشه

_ ترمه ضعیفه....به خودش نرسه دوروز دیگه جون نداره به بچه برسه، تو هم باید حسابی هوای خورد و خوراک و استراحتشو داشته باشی.

_ حالا یه شبه که نمی شه قویش کرد

بعدم خندید و سرشو تکون داد.

شب که بر می گشتیم خونه، هستی رو صندلی عقب ماشین خوابش برده بود، کورش دستمو گرفت تو دستشو گفت:

_ وروجک خوب خودشو می زد به نفهمیدن ها.... رفته به مامان گفته مامانم مثل خاله پریسا تو دلش نی نی داره

با خنده ادامه داد:

_ تازه بعدشم خانم گفتن " فقط نمی دونم این چه نی نی ایه که تو دل مامان من جا شده "

خندیدم، کورش با همون لبخندش آروم دستشو از روی دستم برداشت و گذاشتش رو شکمم و گفت:

_ راست می گه این چه نی نیه فسقلی ایه که تو دل تو جا شده،

آرومتر ادامه داد: _ نکنه یه وقت جای ما دو تا رو تو دلت بگیره؟

_ بچه شدی کورش؟!... این بچه برام مهمه چون از وجود تو!

_ هستی چی؟!... راستش می ترسم یکم... واسه هستی

_ کورش!.... هستی دختر منه... تو در مورد من چه جوری فکر می کنی؟

_ من می دونم تو خیلی مهربونی... ولی بالاخره رابطه ی خونی فرق می کنه

_ بیخودی نگرانی... من نمی دارم هستی حتی یه لحظه احساس کمبود کنه

دست کورش و گرفتم و محکم فشارش دادمو گفتم:

_ دوتایی با هم هوای جفتشونو داریم

کورش دستمو بالا آورد و با لبخند یه بوسه ی نرم پشتش زد

صبح بعد داشتیم تو شرکت به کارام می رسیدم که پریسا با اون شکم گندش قل قل کنان وارد اتاق کورش شد، خیلی وقت بود که دیگه میز کار منم منتقل شده بود به اتاق کورش، پریسا با لبخند اومد تو و پشت سرشم بهراد با لبای کش اومده، شستم خبردار شد که تهمینه دهن لقی رو کرده، سرمو انداختم پایین و همونطور که نشون می دادم مشغول کارم جواب سلامشونو دادم، پریسا با خنده گفت:

_ آی خانم مهندس، چرا خودتو می زنی به اون راه?... پس شیرینیت کو؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_ پریسا!

و با ابرو بهرادو نشون دادم، کلاً خونواده ی کورش اینا زیادی تو این مسائل راحت بودن ، برخلاف من که با هر یه کلمه حرفشون سرخ و سفید می شدم، پریسا گفت:

_ برو بابا، این ادا و اطوارا رو برای من در نیار.... با این فیلما نمی تونی از زیر شیرینی دادن در بری،

بهراد با خنده گفت:

_ دیگه آخه چشم و هم چشمی تا کجا؟

بعدم با خنده یه ضربه ی محکم به پشت کورش زد: _ بدو، بدو آقای مهندسباید کل شرکتو شیرینی بدی

کورش: _ بابا شیرینی تو محفوظ، اصلاً شام مهمون من ، فقط خواهشاً تو شرکت رسامون نکن جان مادرت!

پریسا با خنده گفت:

_ او هوکی!... این خانم شیش ماهه داره به هیکل من می خنده... ملی نفرینش کردم تا به این روز بیفته... خانم فکر می کرد خودش همیشه باربی و کمر باریک می مونه

بهراد با خنده: _ الانه که سرو کله ی دایی هم پیدا بشه، همه امروز ازت شیرینی می خوان ...بدو، بدو بی خودی داری دست دست می کنی

صورتتمو با دستام پوشوندم و گفتم!:

_ نه ترو خدا

کوروش خندید: _ اذیتش نکن بهراد، دیشب مامان اینا به اندازه ی کافی سریسرش گذاشتن

پریسا: _ اینو باش... شده مدافع حقوق بشر

بهرادم سری تکون داد و با کف دستش آروم زد تو سر کوروش و گفت:

_ خاک بر سره زن ذلیلت!

کوروش خندید و به پریسا گفت:

_ آخه ترو خدا قیافشو نگاه کن

و به من اشاره کرد، پریسا برگشت سمت من و غش کرد از خنده و گفت:

_ شدی عینهو لبو

آروم و زیر لبی گفتم:

_ بردار این شوهرتو ببر دیگه مردم از خجالت

پریسا باز خندید: _ بهراد بیا بریم، شب می ریم سرشون خراب می شیم.

بهراد قبل از اینکه از اتاق بره بیرون رفت سمت کوروش و لبه ی کتتشو باز کرد و از جیب داخلی کتش بسته ی سیگارشو بیرون آورد و جلوی چشم کوروش تکون داد و گفت:

_ اینام دیگه ممنوعه آقای پدر

بعدم تو مشتت خوردش کرد و انداختش تو سطل آشغالو دنبال پریسا از اتاق رفت بیرون.

کوروش با لبخند اومد سمتم، دستشو انداخت دور کمرمو گفت:

_ حالا چرا انقدر سرخ شدی؟

همونطور که با دکمه ی کت بهاره اش بازی می کردم گفتم:

_ خب خجالت کشیدم، این زن و شوهر که انگار هیچی حالیشون نیست.....خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده

خندید و پشت انگشت اشاره شو کشید رو گونمو گفت:

_ قربون خانم خجالتیم برم

بعد آروم گونمو بوسید و ادامه داد:

_ فکر کنم شب گروهی سرمون خراب شن

پس من زودتر برم خونه یکم به کارام برسیم

_ نمی خواد خودتو خسته کنی از بیرون یه چیزی می گیرم

_ حالا برم ببینم چیکار می تونم بکنم، به مامانت و خاله ایرانم می گم بیان

_ تو که داری همه رو دعوت می کنی دایی ایناروهم دعوت کن دیگه

_ تو می گی بهشون؟ من خجالت می کشم.

_ اوکی

_ پس من برم

_ به تهمینه هم بگو بیاد کمکت

بعد گونمو بوسید و راهیم کرد.

هر چی می گذشت حالتهای مربوط به حاملگی و حالت تهوع و اوضاع خرابم بیشتر می شد و روز به روز به جای اینکه چاقتر بشم ، هی وزن کم می کردم. حدود دو ماهه بودم که دیگه کورس بهم اجازه نداد برم شرکت و مجبور شدم بمونم خونه، یعنی در واقع شرکت رفتنم هیچ بازدهی نداشت چون انقدر حالم خراب بود که توان کار کردن نداشتم.

صبحها که کورس از خونه می رفت بیرون خواب بودم و معمولاً عصر هم که بر می گشت هنوز خواب بودم، بدترین حالت وضعیتم این بود که به بوی تن کورس حساس شده بودم و به محض اینکه وارد خونه می شد ، یا نزدیکم میومد، عق زدن و بالا آوردنای منم شروع می شد، اونم که روی این مسائل حساسی حساس بود، بهش برمی خورد و ناراحت می شد، یکی دوبار از آفاق جون خواستم باهاش صحبت کنه و بهش بفهمونه که این حالتای من غیر ارادیه و دست خودم نیست، ولی اصلاً انگار این صحبتتا تو گوشش نمی رفت، و اونم روز به روز بد خلق تر می شد.

یه روز نزدیک ظهر کورس برای برداشتن یه سری مدارکش سرزده اومد خونه ، اونروز حالم خیلی خراب بود و از صبح تونستم سراغ آشپزخونه و غذا درست کردن برم، بوی غذا وحشتناک حالمو خراب می کرد، ناچار ظهر برای هستی لقمه

های کوچیک کره و پنیر درست کرده بودمو هستی همینجوری که داشت کارتون نگاه می کرد می خوردشون، منم روی کاناپه دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم که کورش وارد نشیمن شد، نیم خیز شدم و جواب سلامشو دادم و دوباره ولو شدم رو کاناپه ، کورش که چند روزی بود حسابی باهام سرسنگین شده بود رفت سمت هستی و گوشو بوسید ولی یه دفعه با دیدن بشقاب لقمه های جلوی هستی اخماش رفت تو هم و رو به من گفت:

_ این بچه چرا داره نون و پنیر می خوره؟!

_ امروز حالم خیلی بد بود، از صبح همش تو دستشویی بودم ، نتونستم غذا درست کنم.

یه دفعه عصبی شد و با صدای بلند گفت:

_ همینجوری مثل بچه ی خودت بود برات؟... همینجوری قرار بود بهش برسی... هنوز خودت بچه دار نشدی که ول کردی این بچه رو... وضعیت این بچه هر روز همینه؟ تحمل داداشو نداشتم، فشارم پایین بود و انگار صداش تو سرم می پیچید، چشماشو آروم بستم و گفتم:

_ می گم امروز حالم خوب نیست... نتونستم.

کورش رفت تو اتاق هستی و با یه دست لباس مرتب برگشت و بغلش کرد و لباسشو عوض کرد و با خودش بردش بیرون و درم محکم زد به هم. منم از خدا خواسته چشمامو بستم و رو همون کاناپه خوابیدم، مطمئنم یه مرد هیچ وقت نمی تونه حال این روزای یه خانمو درک کنه... کورشم هیچی از حال خراب من نمی فهمید، و حتی سعی هم نمی کرد بفهمه... تنها دلواپسیش هستی و تبعیضی که ممکن بود من بین بچه ی نیومده ی خودم و هستی بذارم بود

بیدار که شدم صدای زمزمه ی آفاق جون و شنیدم که داشت با یه نفر صحبت می کرد:

_ من ده دفعه صحبت کردم باهات، بهت گفتم اون خودش بیشتر از همه داره اذیت می شه تو این وضعیت... تو بجای اینکه کنارش باشی و بهش برسی هی بیشتر اعصابشم خورد می کنی؟... اون الان به محبت تو احتیاج داره

_ کورش:.. هه... محبت؟!...از در خونه که میام تو شروع می کنه به عق زدن

_ مادر من، هزار بهت گفتم، دست خودش نیست، اینا همه تغییرات هورمونه... خیلی خانما تو حاملگی و یارشون به شوهرشونه، حالا از شانس تو زن توام این مدلیه، ... با دعوا و بحث که نمی تونی جلوی تغییرات طبیعی بدنشو بگیری

_ ظهر اومدم خونه می بینم هستی داره به جای ناهار نون و پنیر می خوره... دیدین تموم محبتاش تموم شد... تازه هنوز بچه ی خودش به دنیا نیومده... صبر کنید بعد می بینید وضعیت هستی تو این خونه چی می شه؟!

_ این مزخرفات چیه سر هم می کنی می گی؟... گناه داره به خدا... انقدر که این دختر تو این یه سال به بچه ی تو رسیده... آگه از یه مادر واقعی بیشتر بهش نرسیده باشه کمتر هم نبوده... حالا یه روز حال نداشته نتونسته غذا درست کنه... یعنی امکان نداره یه مادر واقعی یه روز نتونه واسه بچش چلو و خورش و مرغ و فستجون درست کنه؟!... یعنی مثلاً مادر خودش خیلی بهش می رسیده؟

__ اون زنکه رو وارد بحث نکنید... اون اگه مادر بود بچشو تو این وضعیت ول نمی کرد
اشکام داشت همینطور می ریخت رو گونه هام، کورش داشت بی انصافی می کرد. من از جون و دل واسه هستی مایه
می داشتم. صدای آفاق جون باز اومد:

__ ندیدی فشارش چقدر پایین بود؟... اصلاً می گی با بچه ی تو دشمنی داره... با خودشو بچه ی خودشم دشمنی داشته
که از صبح هیچی نخورده؟!... بیا برو از دلش دربیار... گناه داره به خدا، زن حامله رو انقدر نچزون، خدارو خوش نیما
احساس کردم دارن از آشپزخونه میان بیرون و صداشون نزدیک می شه، اومدم اشکامو از روی گونه هام پاک کنم که
دیدم پشت دستم می سوزه، یه نگاه به پشت دستم انداختم، سوزن سرم تو دستم بود، آفاق جون داشت می گفت:

__ یه چند وقتی یا بچه هارو بیار پیس من یا من میام پیششون، الان خود ترمه بیشتر از هستی احتیاج به رسیدگی داره
__ شما بیاید اینجا، هستی همه ی وسایل سرگرمیش اینجاس، بیاد اونجا بهونه گیری می کنه

__ لطفاً، خواهشاً یه خورده هم مراعات این دختری بکن

کورش طبق عادت همیشش تو کلافگی نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و چیزی نگفت
دوتاییشون اومدن بالای سرم، به آفاق جون سلام کردم، جواب سلامم داد، کورش بدون حرف یه نگاه به سرم تموم شدم
انداخت و سوزنشو از دستم بیرون کشید، گفتم:

__ سرم چرا واسم زدین؟

__ فشارت افتاده بود، دکتر اوردیم بالا سرت

__ هستی کجاس؟

__ با کیارش رفته پارک

__ آفاق جون: الان بهتری؟

__ آره خوبم

__ حالت تهوعت چی؟

__ بهتره

__ پس برم یه چیزی بیارم بخوری

آفاق جون رفت تو آشپزخونه و سوپ مقوی ای رو که درست کرده بود برام آورد، خواستم از جام بلند شم و روی مبل
بشینم، هنوز سرگیجه داشتم، کورش رو به مامانش گفت:

_ رنگش خیلی پریده

آفاق جون: _ از صبح چیزی خوردی؟

_ نه یه ذره صبحونه خوردم که بلافاصله برگردوندم

_ داروهای ویتامینتو خوردی؟

_ نه, بوش اذیتم می کنه

_ چاره ای نیست, باید بخوریشون

کورس: _ کجاس?, بگو بیارم برات

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ تو کشوی پاتختی

از اون شب آفاق جون و کیارش واسه یه مدت تا بهتر شدن حال من اومدن خونه ی ما, کورس خیلی رو کارای من حساس شده بود و همش پیش خودش فکر می کرد من به هستی بی توجهی می کنم, اومدن آفاق جون خیلی کارمو راحت کرده بود. کیارش حسابی هوای هستی رو داشت و باعث می شد هستی کمتر بهونه گیری کنه.

یه روز که آفاق جون رفته بود یه سری وسایل از خونشون بیاره, من و کورس و کیارش جلوی تلویزیون نشستیم, می فهمیدم کیارش از صبحبا خودش درگیره و انگار می خواد یه چیزی بگه, حدس می زدم به خاطر این باشه که تو خونه ی ما راحت نیست, خب بالاخره یه پسر جوون بود و وسایل راحتیش همه تو خونه ی خودشون بود, آفاق جونم بهش اجازه نمی داد تنها برگرده خونه, به خاطر اشتباه کورس حالا آفاق جون به کیارش بیشتر سخت می گرفت, دیدم دل دل می کنه و حرفشو نمی گه, می خواستم کمکش کنم گفتم:

_ کیارش اینجا راحت نیستی؟

با تعجب نگام کرد:

_ چرا, واسه چی!؟

احساس می کنم یه چیزی می خواد بگی... خب برنامه ی زندگی توام به خاطر وضعیت ما بهم ریخته

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ نه بابا, می خوام یه چیزی بگم ولی مسئله اون نیست

یه نگاه به کورس انداختم و بعد باز رو به کیارش گفتم:

_ می خوامی تنهاتون بذارم؟

باز با لبخند گفت:

_ نه اتفاقاً با شما راحت ترم

_ خب پس بگو، چی شده؟

سرشو انداخت پایین و همینطور که با کوسن روی پاش بازی می کرد گفت:

_ راستش... اوم... می خوام با مامان صحبت کنین... راجب یکی از همکلاسیام

لبخند نشست رو لبام، این همکلاسی مطمئناً باید یه دختر جوون می بود که دل کیارشو برده، کورش پرید وسط حرفش:

_ واسه تو هنوز خیلی زوده

من: _ کورش بذار حرفشو بزنه

کیارش نفس عمیقی کشید و گفت: _ ولش کن

کوسن و انداخت رومبل و بلند شد رفت تو اتاق کار که الان اتاقش بود، رو به کورش گفتم:

_ چرا نداشتی حرفشو بزنه؟

_ واسه اینکه بچه اس

_ خب حداقل می داشتی حرفش تموم بشه

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق و در زدمو گفتم:

_ کیارش می تونم پیام تو؟

_ بفرمایید

وارد اتاق شدم، نشسته بود روی تخت، نشستم رو یه صندلی و گفتم:

_ خب می گفتی...

_ ولش کن، اگه کورش مخالف باشه مامانم راضی نمی شه

_ حالا گفتنش که ایراد نداره، شاید من تونستم کورشو راضی کنم

_ خب از همکلاسیهامه

_ هم سینه خودته؟

_ آره

_ اسمش چیه؟

_ مریم صداقت

لبخند زد: _ چه اسم قشنگی

_ دختر خوبیه.... یکی دوبار ازش خواستم اجازه بده بیشتر با هم آشنا بشیم ولی قبول نکرد

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

_ می دونم زوده ولی از دوستاش شنیدم خواستگار داره و داره کم کم جدی می شه

_ دوستش داری یا فقط چون مناسبه و دختر خوبیه انتخابش کردی؟

_ نه من می دونم واسم هنوز زوده.... دنبال دختر خوب نمی گشتم که بگم حالا پیدااش کردم, تو این دو سه سال تو برخوردارایی که داشتیم ازش خوشم اومده

_ نمی دونی حس اون چیه؟

_ خیلی جدیه.... اصلاً نمی ذاره کسی راجب این مسائل باهاش صحبت کنه

_ خب اینجوری که تو می گی, اگه فرضاً مامانت و کورشم راضی بشن خودت تو این سن آمادگی مسئولیتای زندگی مشترک داری?!

_ خب اگه مامان اینا راضی شدن از خونوادش می خوایم یه چند وقت نامزد بمونیم

_ خب بله ولی مگه نامزدی چقدر می شه, یه سال, نهایتاً دوسال بیشتر که دیگه نمی شه تازه اگه خونواده ی دختر راضی باشن با نامزدی طولانی..... اون موقع تو تازه می شه بیست و دو سالت..... می تونی?..... تازه وضعیت سربازیم هنوز معلوم نیست

_ نمی دونم..... ولی خب اگه ازدواج کنه?!

_ باید خودت تصمیم بگیری, فکراتو بکن بین اگه آمادگی مسئولیت قبول کردی داری من با مامانت و کورش صحبت می کنم

سرشو به علامت تأیید تکون داد و منم بلند شدم و اوادم بیرون

اونروز بعد از چند وقت حالم بهتر بود و حساسیتم به کورش هم کمتر شده بود, دلم حسابی براش تنگ شده بود, خیلی وقت بود که باید فاصله ی بینمون و رعایت می کردیم و نمی تونستم مثل همیشه بچسیم بهش, حتی موقع خواب تو دوتا نقطه ی انتهایی تخت پشت به هم می خوابیدیم, من به خاطر حالت طبیعییم و کورش به خاطر ناراضیاتی از حرکات

من، بعد از چند وقت حالم بهتر بود و دلم می خواست دلخوری این چند وقت و از دلش در بیارم، دوستش داشتم و تحمل دوریشو نداشتم. آخر شب بعد از شام کیارش رفته بود تو اتاقش و کورشم یه شب بخیر گفت و رفت، من و آفاق جونم یه خورده به وضعیت آشپزخونه رسیدیم و رفتیم بخوابیم، کورش یه گوشه ی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود رو پیشونیش، از نوع نفس کشیدنش می فهمیدم که بیداره، کنارش دراز کشیدم و خودمو کشیدم طرفش، آروم دستمو انداختم دور کمرشو کنار گوشش گفتم:

_ کورشی!

بی تفاوت گفت:

_ بله؟

صورتمو مالوندم به بازوشو گفتم:

_ می خوام بیام بغلت

پوزخند زد: _ که باز عق زدنات شروع بشه؟!

معتراض گفتم:

_ کورش!..... تو که می دونی دست خودم نیست، امروز حالم بهتره، دلم واسه بغلت تنگ شده، می دونی چند وقته موهامو ناز نکردی؟

یه نفس عمیق کشید ولی هیچ عکس العملی نشون نداد. رو بازوشو بوسیدم و خودمو لوس کردم و گفتم:

_ قهر نکن دیگه بابایی.... اینا همه کارای نی نیه خودته.... تقصیر من چیه؟

دستشو گرفتم تو دستم و یکمی فشارش دادم، بالاخره داشت نرم می شد، کنار گوشش گفتم:

_ امشب می خوام مثل قبلاً سرمو بذارم رو بازوت بخوابم. یه نگاه عمیق به چشمام انداخت، نمی دونم از چی می خواست مطمئن بشه؟! با لبخند جوابشو دادم، بغلشو برام باز کرد و منم سریع خودمو توش جا دادم، سرشو فرو کرد تو موهامو گفت:

_ دلم برات یه ذره شده بود دیوونه!

_ واسه همین محلم نمی دادی؟

هیچی نگفت، فقط سرمو بوسید و شروع کرد به نوازش دادن موهام، و من خیلی سریع از گرمای نفساش و محبت دستاش که خیلی وقت بود ازشون محروم بودم پلکام افتاد رو هم و بعد از دو ماه، به معنای واقعی یه خواب خوب و راحتو تجربه کردم.

صبح کورش داشت آرام بازو شو از زیر سرم بیرون می آورد که بیدار شدم:

_ سلام

با لبخند گفت:

_ سلام خانمم، بیدار شدی؟

فقط با یه لبخند جوابشو دادم، گونمو بوسید و گفت:

_ ببخشید، خیلی سعی کردم بیدارت نکنم، ولی دیدم داره دیر می شه

_ اشکالی نداره ، دیشب خیلی خوب خوابیدم.

لبخند زد. گفتم:

_ کورش ، واسه فردا وقت سونوگرافی دارم ، می تونی بیای با هم بریم؟

_ باشه ، فردا صبح ساعتشو یادآوریم کن، میام.

منم از جام بلند شدم و دو تایی با هم از اتاق رفتیم بیرون، کورش دستشو انداخته بود دور شونم و با هم رفتیم تو آشپزخونه، آفاق جون طبق معمول اولین نفر بود که بیدار شده بود، با لبخند جواب صبح بخیرمونو داد، می فهمیدم که اونم که می بینه رابطه ی منو کورش بهتر شده خوشحاله، بعد از صبحونه کورش رفت تو اتاق و آماده شد و موقع رفتن گونمو بوسید و رفت، اونروز حاله خوب بود، من به محبتای کورش معتاد شده بودم و این مدت دوریش خیلی روم فشار آورده بود.

وقتی برگشتم تو آشپزخونه ، آفاق جون با لبخند گفت:

_ روابط حسنه شد؟

خندیدم: _ کلی منت کشی کردم

_ پسره ی لجباز..... فکر کنم حالت بهتره؟

_ آوه از دیروز خیلی بهترم

_ راستی دیشب بچه ی بهرامم به دنیا اومد

_ جدی؟ مبارک باشه

_ مرسی ، یادم نبود به کورش بگم

_ برسه شرکت خودش می فهمه.... دوست دارم نی نیشو ببینم

_ ایران می گفت کپ بهرامه

_ آخی، اسمم انتخاب کردن برایش؟

_ آره، اسمشو گذاشتن بردیا

_ قشنگه

همونروز بعد از ظهر کیارش ازم خواست با مامانش و کورش صحبت کنم، اول زنگ زدم به کورش:

_ بله؟

_ سلام

_ به، سلام خانم...چه عجب؟

_ اذیت نکن، خوبی؟

_ مرسی، تو چطوری خانمی؟

_ امروز خیلی بهترم

_ خب خدا رو شکر

_ مبارک باشه، پسر خالت بابا شده

_ آره، نیومده امروز

_ چه خبر

_ هیچی، امشب شاید یکم دیرتر پیام، کارم زیاده

_ باشه، زیاد خودتو خسته نکن

_ چشم

_ کورش، اجازه می دی در مورد کیارش با مامانت صحبت کنم، دوست داره دختره رو

_ از تو بعیده ترمه، کیارش فقط بیست سالشه

_ دل که این چیزا حالیش نیست، دوستش داره

_ خب حالا یه خورده صبر کنه

_ می گه از دوستاش شنیدم خواستگار داره، نمی خواد از دستش بده

_ کیارش نمی تونه مسئولیت یه زندگی رو قبول کنه

_ می گه بریم خواستگاری نامزد بمونیم

_ چند وقت؟

_ هر چقدر خونوادش قبول کردن

_ نهایتاً بیشتر از دو سال؟

_ خب خوبه دیگه، تا اونموقع درسش تموم می شه

_ نمی تونه، و مطمئن باش اونام رضایت نمی دن

_ خب تو بذار اونا بگن نه، تو چرا مانعش بشی

_ دوست ندارم غرورش خورد بشه

_ اینجوری تا همیشه فکر می کنه تو نداشتی به خواستش برسه

_ اصلاً من چیکاره ام؟... خودش می دونه و مامان

_ دوست داره راضی باشی

_ به زور راضی بشم؟

_ شاید قسمتش اینجوریه، حالا صحبتش که ضرر نداره

_ نمی دونم اگه خیلی اصرار داره صحبت کن

_ دوستش داره، فکر کنم خیلیم دوستش داره

_ باشه ، بین مامان چی می گه

_ مرسی

_ خواهش می کنم ، یه بوس بده بیاد بینم، گوشامو که دراز کردی حداقل هزینشو بده

_ برو بینم، بچه پررو

خندید و خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

رفتم سراغ آفاق جون، با هستی مشغول بود، نشستم کنارشون و گفتم:

_ آفاق جون

_ جونم؟

_ نمی خوانین دست کیارشو بند کنید؟

_ حالا که درسش تموم نشده، تموم بشه می ره پیش کورش اینا دیگه؟!

_ از اون لحاظ نه...می گم یعنی نمی خوانین واسش عروس بیارین؟

خندید: _ نه مادر...بچه اس هنوز کیارش!

بعد یهو جدی شد: _ خودش چیزی گفته؟

خندیدم: _ راستش...یکی از همکلاسیاش هست، مثل اینکه ازش خوشش اومده...از من خواست باهاتون صحبت کنم

_ زوده هنوز براش مادر...صبر کنه چند سال دیگه

_ ظاهراً از دوستای دختره شنیده خواستگار داره

_ اصلاً مگه مردم به یکی با شرایط کیارش دختر می دن...آمادگی ازدواج نداره کیارش.... بچه بازی که نیست

_ گناه داره، آخه دل بسته

آفاق جون به هستی گفت:

_ هستی جان بدو برو عمو رو صدا کن بگو بیاد

هستی بلند شد و رفت سمت اتاق کورش، آفاق جون گفت:

_ کورشم می دونه

_ آره ، گفتم بهش

_ چی گفت؟

_ اول گفت زوده، ولی ناراضی نیست

کیارش با هستی اومد:

_ بله؟

آفاق جون: _ بیا بشین

نشست رو مبل، آفاق جون گفت:

_ کیه این دختری که ترمه می گه؟

_ همکلاسیمه؟

_ همسن خودته؟

_ آره

_ یعنی می خوام بریم خواستگاری؟

_ می شه؟

_ فکر نمی کنی خیلی زوده؟

شونه هاشو انداخت بالا

_ به خودت می بینی مسئولیت زندگی مشترک قبول کنی؟

_ نمی دونم

_ با نمی دونم می خوام بری خواستگاری؟

_ اگه ازدواج کنه چی؟

_ چی بگم والا... باشه تلفنشونو بده زنگ بزنگ به مادرش... هر چند که نمی دونم جواب سؤالاشونو چی باید بدم

خندیدم و گفتم: _ خوب بودن و سالم بودن پسر تو خودت بزرگترین امتیازه

شب ، نزدیک اومدن کورش که شد رفتم تو اتاق، یکمی به خودم رسیدم و قیافمو از اون حالت بی حال و وال این چند وقت خارج کردم، و یکمی از عطری که دو سه ماه بود بی استفاده مونده بود و باعث سردردم می شد به خودم زدم ، برای اینکه خیال کورش از هستی هم راحت باشه به اونم حسابی رسیدم و لباس قشنگ تنش کردم و موهاشو که یه خورده بلندتر شده بود با یه گل سر خوشگل بستم و با هم رفتیم تو نشیمن، آفاق جون و کیارش هنوز داشتن در مورد دختری که کیارش می گفت صحبت می کردن، کنارشون نشستم، آفاق جون گفت:

_ زنگ زدم به خونشون، مامانش گفت با همسرشو دخترش صحبت کنه بعد خبر می ده

_ خب به سلامتی

_ هنوز که چیزی معلوم نیست، منکه چشمم آب نمی خوره، مامانه یه جوری صحبت می کرد که یعنی در واقع نظرش منفیه، خواستگار دخترشم ظاهراً از فامیلشونه و خیلی قبولش دارن، ولی بازم گفت من صحبت می کنم و بهتون خبر می دم

یه نگاه به کیارش انداختم، تو خودش بود، کیارش پسر خیلی مهربونی بود و من از ته دل واسش دعا می کردم که به خواسته ی دلش برسه و خوشبخت بشه، مطمئناً دختری هم که با کیارش ازدواج می کرد، خوشبخت می شد.

چند دقیقه بعد کورش هم رسید، قیافش حسابی خسته بود، وقتی رفت تو اتاق که لباساشو عوض کنه براش یه لیوان شربت درست کردم و بردم تو اتاق، لیوان شربتو که دستم دید با لبخند گفت:

_ به به خانم... شربت بخوریم یا خجالت؟

_ هر دوشو

خندید: _ باز داری بد عادتت می کنی یه دفعه نرنی زیر همه چی ضد حال بزنی بهم

_ یه لیوان شربت بد عادتت می کنه؟

کشیدم تو بغلشو ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_ اگه قند پهلو باشه که حتماً بد عادتت می کنه

و یه بوسه ی محکم رو لبام گذاشت:

_ می دونی چند وقته از همه چی محرومم کردی؟

_ بد اخلاقیات واسه همینه؟

_ مگه من بد اخلاقم؟

_ نه ، کی گفته؟

_ مسخره می کنی؟

_ یکم رفتارایی رو که تو این چند وقت باهام داشتی مرور کن !

_ نمی دونم

رفت تو فکر، بعد از چند لحظه گفت:

_ چی شد؟ با مامان صحبت کردی؟

_ آره، زنگ زدن به مامانه دختره

_ اوه، چه زودم دست به کار شدن؟... خب چی شد؟

_ قراره خبر بدن

_ پس چرا کیارش دمغه؟!

_ مثل اینکه خواستگار دختره از فامیلاشونه خیلی هم قبولش دارن، کیارش پکر شده

__ حالا چه وقت عشق و عاشقیه؟...بچه اس هنوز

__ براش دعا کن

__ دعا کنم خودشو بندازه تو چاه؟

لبامو دادم جلو و گفتم:

__ یعنی تو الان افتادی تو چاه؟

__ آره دیگه، افتادم تو یه جفت چاهه خوشگل

بعد همونطور که تو چشمام خیره شده بود ادامه داد:

__ همچینم غرقش شدم که هر چیم دست و پا بزنم نمی تونم بیام بیرون.....خیلی عمیقن لامصبا!

از حرفاش قند تو دلم آب می شد ، با لبخند سرمو گذاشتم رو سینشو گفتم:

__ واسه همین می خوام جلوی کیارشو بگیرم؟

یه دست کشید رو موهامو گفت:

__ خب همه که مثل خانم من نمی شن

روز بعد آفاق جون دوباره با مامان همکلاسیه کیارش تماس گرفتن و اونام دیگه صریحاً مخالفتشونو اعلام کردن و دلیلشونم سن و سال کم کیارش و وضعیت فعلیش بود، کیارش حسابی تو خودش بود، ظاهراً خیلی به این دختر خانم دل بسته بود و حالا پذیرفتن جواب رد براش سخت بود، ولی خب از دست کسی هم واسش کاری برنمیومد.

آفاق جون و کیارش وقتی دیدن حال من رو براهتره و خودم از پس کارامون بر میام برگشتن خونشون.

آخر همون هفته بهراد و پریسا یه مهمونی به مناسبت یه دنیا اومدن نوزادشون تو باغشون ترتیب داده بودن، اونروز کورش زودتر از شرکت برگشت خونه، دوش گرفت و آماده شد و حرکت کردیم ، سر راه سبد گلی رو که سفارش داده بودیم گرفتیم وسکه ای رو که قرار بود کادو بدیم با یه کارت بهش وصل کردیم و رفتیم باغ.

خاله ایران راست می گفت، نوزادشون کپیه بهراد بودو کورش وقتی دیدش گفت:

__ پریسا اگه اخلاقشم به باباش رفته باشه که بیچاره ای

گفتم: __ حالا نه اینکه از شدت مظلومیت مامانش هیچکی تا حالا صداشو نشنیده!

اینو که گفتم همه زدن زیر خنده، بهراد گفت:

__ حالا قدرت خدا تو فامیل یه آدم حسابیم نداریم که دعا کنیم به اون بره

پریسا: _ البته بلانسبت بزرگترای جمع، منظورش به بچه هاس

تهمینه: _ وای پریسا! تو مامان شدی چه مؤدب شدی!

_ بودم

_ آره جون خودت

کوروش کنار گوشم گفت:

_ چارشنبه سوریه پارسالو یادته؟!

خندیدم: _ کیه که اون ماجراهای تاریخی رو یادش بره... چقدر همه برنامه ریخته بودن برامون... پریسای بدجنس به من گفته بود مهمونیشون فقط زنونه اس

خندید: _ وقتی می خواست برسونمت می دونی چی گفت؟... گفت " یکی از دوستانم هست جرأت نمی کنم بسپرمش دست کس دیگه تو می رسونیش؟".... منم فکر نمی کردم تو رو بگه گفتیم "آره بگو بیاد منم می خوام برم"

_ به من گفت "من فقط گفتیم کی دوست منو می رسونه کوروش خودش داوطلب شده"

خندید و سرشو تگون داد:

_ روز بعدش یادته?... تهمینه موقع رقصیدنت یواشکی ازت فیلم گرفته بود تو هم که حسابی خوشگل شده بودی و حسابی هم با ناز می رقصیدی.... خلاصه اساسی دل مارو بردی خانم! اونجا دیگه عملاً به خودم اعتراف کردم که کم آوردم و دیگه نمی تونم مخالفت کنم... عصرشم که بهراد اساسی نشست نصیحتم کرد که لگد به بخت خودم نزنم و از این حرفا

بهراد گفت: _ آی خانم و آقا شما چی دارید اونجا با هم پیچ پیچ می کنید؟!

کوروش با خنده گفت:

_ داریم یاد خاطرات چارشنبه سوری پارسال و توطئه های شما می کنیم

با این حرف کوروش انگار با یادآوری اون خاطرات لبخند رو لب همه نشست.

از اول مهر دوباره اسم هستی رو تو مهرد نوشتیم ولی اینبار دیگه آوردن و بردنش واسه من که دیگه تقریباً شکمم جلو اومده بود سخت بود، اول تصمیم گرفتیم واسش سرویس بگیریم ولی من خیلی راضی نبودم بچه ی به اون کوچیکی رو بسپریم به یه آدم غریبه و وقتی نگرانیمو با آفاق جون در میون گذاشتم، کیارش داوطلب شد که ساعتی کلاساشو یه جووری هماهنگ کنه که بتونه مسئولیت آورد و برد هستی رو قبول کنه. و ما واقعاً ازش ممنون بودیم. تو پنج ماهگیم سونوگرافیم جنسیت بچه رو دختر مشخص کرد، من واقعاً خوشحال شدم چون به نظرم اینجووری رابطه ی هستی و نوزاد جدید شاید بهتر می شد، ولی متأسفانه کوروش باز دمغ شد و دلش می خواست حالا که یه دختر داشت بچه ی دومش

پسر می شد، اصلاً کلاً چند وقتی بود که باز وصل اون اولاً بهونه گیر شده بود و گاهی اخلاقیش عوض می شد، البته گاهی هم رو موده خوبی بود و باهام راه میومد.

حتی واسه انتخاب اسم بچه هر چی اصرار می کردم هیچ جوابی نمی دادو آخرش خودم تنهایی واسه دخترم اسم عسلو انتخاب کردم .

هفت ماهه بودم که واسه کورش یه سفر کاری پیش اومد و مجبور شد واسه دو هفته بره ترکیه، تو این دو هفته باز واسه راحتیه منو هستی آفاق جون اینا اومده بودن پیشمون و تهمنینه هم معمولاً عصرها بعد کارش یه سری بهمون می زد، تو هفته ی اول هر شب قبل خواب با کورش صحبت می کردم ولی آخر هفته بهم گفت که درگیریش یکم بیشتره و ممکنه کمتر بتونه تماس بگیره ، فقط وسطای هفته ی دوم یه بار تماس گرفت و روز و ساعت پروازشو بهمون گفت، روزی که قرار بود برگرد حسابی به خودم و خونه رسیدم، غذای مورد علاقه ی کورشو که خورش بادمجون بود درست کردم و خلاصه آماده ی اومدنش بودم، این اولین دوری مسافتی بین من و کورش بود، از اول ازدواجمون غیر از همون دوره ی اختلافاتمون که بازم گاه و بی گاه همدیگه رو می دیدیم این اولین جداییمون بود و من دلم حسابی واسش تنگ شده بود، یعنی در واقع تو این دو هفته اصلاً آروم و قرار نداشتم و این از چشم بقیه هم پنهون نمونده بود تا جاییکه یه بار دایی کورش به شوخی به بهراد گفت:

__ بهراد جان بشین زبانتو بخون که از این بیعد سفرای اینجوری رو بینتون تقسیم کنیم، این خانم مهندسمون گناه داره هر دفعه اینهمه استرسو تحمل کنه

پریسا با اعتراض گفت:

__ ا! دایی؟!!

بهراد با خنده گفت:

__ عزیزم همه می دونن تو بی رگتر از این حرفایی که دلت واسه من تنگ بشه!

پریسا یه نیشگون محکم از پهلوی بهراد گرفت و بهراد با خنده گفت:

__ بفرما اینم شاهدش

آفاق جون اجازه نداد من با کیارش برم فرودگاه دنبال کورش و قرار شد ما تو خونه منتظرش بمونیم.

چند ساعتی از زمانی که قرار بود کورش برسه گذشته بود و هر بار که با گوشی کیارش تماس می گرفتیم می گفت که پروازش تأخیر داشته و هنوز منتظره، دیگه آخر شب بود ناچار شام هستی رو دادم و اونم دیگه نتونست منتظر بمونه و خوابش برد. خودمم حسابی نگران بودم ، ساعت نزدیک دو نیمه شب شده بود و کیارشم دیگه گوشیشو جواب نمی داد، از دلهره آروم و قرار نداشتم و نمی تونستم یه جا بند شم، مدام طول و عرض خونه رو رژه می رفتم و با گوشی بی سیم تو دستم شماره ی کیارشو می گرفتم.

شب به صبح رسید و هیچ خبری از کورش و کیارش نبود، اذان و که گفتن جانمازم و پهن کردم و نمازمو خوندم و با چشمای گریون کلی به خدای خودم التماس کردم که یه خبری از کورش بهم بده، تکونای بچه تو شکمم وحشتناک زیاد شده بود و با هر لگدی که می زد انگار یه آشوب جدید تو دلم به پا می شد، سرمو رو مهر گذاشته بودم و هق هقم بلند بود که صدای زنگ در خونه بلند شد، بدون توجه به وضعیتم دویدم و درو باز کردم، ولی پشت در فقط کیارش بود با قیافه ی ژولیده و در هم و سری پایین افتاده.

درد شدیدی زیر دلم پیچید و از شدتش رو زانو هام خم شدم، یعنی کورش من چی شده بود؟!

کیارش هول شد و از همون دم در مامانشو صدا زد. آفاق جونم سریع اومد بالا ی سرم ، از شدت درد به خودم می پیچیدم، آفاق جون گفت:

__ باید ببریمش بیمارستان، و دوید و یه مانتو و روسری برام آورد، کمک کردم بپوشمشون و گفت:

__ تا من حاضر می شم و هستی رو میارم ببرش تو ماشین

کیارش زیر بغلمو گرفت، نمی تونستم قدم از قدم بردارم، گفت:

__ راحت باش زن داداش ، تکیتو بده به من

خلاصه به سختی تا ماشین خودمو رسوندم، آفاق جونم هستی رو بغل زده بود و سریع خودشو رسوند، دکترم دوست پدر پریسا بود، کیارش تلفن زد به بهراد و ازش خواست زودتر دکترو خبر کنه، به سفارش آفاق جون با سرعت خیلی پایین رانندگی می کرد تا به من و بچه ای که تو اون لحظه نمی دونستم در چه حاله کمک کنه، وقتی رسیدیم بیمارستان بهراد و خاله ایران زودتر از ما خودشونو رسونده بودن، کیارش فقط گفت کورش نبوده، پرواز نشسته و اسم کورش جز کسایی که کارت پرواز گرفتن بوده ولی هیچ وقت سوار هواپیما نشده. اینارو وقتی شنیدم که کیارش تو مسیر بیمارستان پای تلفن به بهراد می گفت.

بلافاصله من و منتقل کردن بخش زایمان و چند دقیقه بعد دکتر اومد سراغم، با محبت با هام صحبت کرد و معاینه کرد و برای اینکه ارومم کنه صدای قلب بچه رو برام پخش کرد و حداقل از مسئله ی سلامت بچم خیالم یکم راحت تر شد، بعدم با صحبتاش کم کم آمادم کرد و گفت شاید زایمان زودرس داشته باشم . دیگه از دلایلی که می آورد هیچی نمی فهمیدم، فقط به این فکر می کردم که کورشم نیست و من دارم می رم برای زایمان، اشکام بی اختیار می چکید رو گونه هام، آفاق جون و خاله ایران اومدن بالای سرم، سعی می کردن دلداریم بدن، خاله ایران گفت:

__ دیدی بی خودی جوش زدی، آقا کورشتون حواسش پرت شده از پرواز جا مونده

__ من نمی خوام بدون دیدن کورش برم اتاق عمل

__ ان شا الله تا تو بری و بیای اونم یه بلیط دیگه می گیره و خودشو می رسونه

می دونستم حرفاشون دروغه و فقط واسه روحیه ی قبل از عمل من اینا رو می گن، از سر پایین آفاق جون و نگاهش که ازم می دزدیدش می فهمیدم، ولی سعی می کردم با همون دروغا خودمو گول بزنم تا شاید این دلم کمتر خودشو به درو دیوار بکوبه و قلبم کمتر نا آرومی کنه.

بعد از زریق چند نوع داروی آرام بخش منتقلم کردن و اتاق عمل، قبل از ده شماره ای که قرار بود بشمرم پلکام افتاد رو هم

بهوش که اومدم، خیلیا تو اتاقم بودن، ولی من حوصله نداشتم ببینم این خیلیا کین، فقط یه نگاه به اطراف اتاق انداختم و کورش و ندیدم، همین برام کافی بود که کاسه ی چشمام لبریز بشه، آفاق جون اومد بالای سرمو گفت:

__ بهوش اومدی مادر، ؟

تهمینه: __ چشمت روشن مامان خانم ، یه دختر سرخ و سفید و تپلی، وای ترمه خیلی خوردنیه این فسقلی، آدم فقط دوست داره اون صورت گردشو عین آبنبات درسته بکنه تو دهنش

آروم گفتم: __ کورش؟

خاله ایران گفت: __ میاد خاله، دنبال بلیطه

آفاق جون: __ زنگ زدم به خالت خبر دادم ، گفتن خیلی زود با یلدا میان

__ ممنون، بچم کجاس؟

تهمینه خندید: __ خوردنی عمه رو نمی ذارن بیاریم تو اتاق، چون زود به دنیا اومده تو مراقبت نوزادان نگهش داشتن، گفتن مامان خانم که بیدار شد بیارینش اینجا شیرش بده، الان می تونی؟، پرستارو صدا بزنم؟

آروم سرمو تکون دادم، تهمینه از اتاق رفت بیرون، آفاق جون گفت:

__ بهراد و کیارش پشت درن ، گفتن اکه کاری داشتی صداشون کنی

__ کورش و پیدا کردن؟

__ آره مادر، بهراد تلفن زد هتل باهاش صحبت کرد

__ می خوام باهاش صحبت کنم

__ باشه، بچه رو شیر بده ، بعد می گم کیارش زنگ بزنه باهاش صحبت کنی.

بردنم تو اتاق نوزادان، دخترم ، عسلم ، خیلی کوچیک بود، اونقدر که منی که مامانش بودم و دلم پر می کشید بغلش کنم می ترسیدم دست بهش بزنم، پرستار با خنده بلندش کرد و گذاشتش تو بغلم، تو اون موقعیت فقط کورشو می خواستم ، وجود هیچ کدوم از اونای دیگه که بیرون این اتاق و تو راهروهای بیمارستان جمع بودن واسم مهم نبود، بازم تو حساس

ترین لحظات زندگی من تنها بودم، بازم با وجود اینهمه آدم که دورمو گرفته بودن اونى که مى خواستم و باید مى بود نبود. موقع شیر دادن عسلم اشکام قطره قطره شروع کرد به چکیدن، نمى دونستم علت اشکام چیه، همه مى گفتن کورش میاد ولی نمى دونم چرا فکر مى کردم کورش دیگه تموم شده، فکر مى کردم دیگه از دستش دادم، فکر مى کردم دیگه تو دنیای به این بزرگی فقط من موندم و دخترم، من و دخترم تنهای تنها.

حرف زدناشون به نظرم طبیعی نبود، مى خندیدن ولی خنده هاشونم طبیعی نبود، آدم کم هوشى نبودم، مى فهمیدم دارن یه چیزی رو ازم پنهون مى کنن، ولی چی بود این راز؟ نمى فهمیدم. احتمال اینکه واسه کورش اتفاقی افتاده باشه رو نمى دادم، مى دونستم اگه اتفاقی واسش افتاده باشه آفاق جون نمى تونه اونقدر راحت تظاهر به خوب بودن کنه ولی دلیل نیومدنش برام مشخص نبود.

بچه رو که شیر دادم دوباره گذاشتنش تو دستگاه، خیلی حس خوبى داشت، سخت بود ولی خیلی خوب بود، بچه ای که از وجود خودم بود از شیریه ی وجودم تغذیه مى شد و بهترین حس دنیا رو بهم مى داد، شاید همین حس بود که یکم از درد نبود کورشو برام تسکین مى داد، بچه کوچیک بود و ضعیف خیلی سخت بود شیر دادنش ولی بالاخره هرجوری که بود به کمک چند تا پرستاری که دورمو گرفته بودن این کار سخت انجام شد.

برگشتم اتاقم، خاله و یلدا اومده بودن، خاله بوی مامانم و مى داد، سرمو گذاشتم تو بغلشو کلی گریه کردم، همه متاثر بودن از دیدن اشکای من و این از قیافشون کاملاً مشخص بود، چند دقیقه بعد آفاق جون تلفن کيارشو آورد و گفت:

_ کورشه مى خواد باهات صحبت کنه

گوشی رو که گرفتم همه از اتاق رفتن بیرون. فقط تونستم با بغض بگم:

_ کورش!

_ جانم خانم، سلام عزیزم!

نمى تونستم جوابشو بدم انقدر بغض داشتم که فقط داشتم خفه مى شدم، فقط تو یه لحظه این بغض لعنتی شکست و به هق هق افتادم.

کورش: _ چطوری قهرمان؟

_ کورش کجایی؟

نفس عمیقی کشید:

_ میام... میام برات می گم

_ من تنهام کورش... بین اینهمه آدم تنهام... تو که نیستی من تنهام، چرا نمیای؟... کجا بودی دیشب؟... مگه قرار نبود بیای

_ میام می گم عزیزم، میام بهت کی گم خانمم...خودتو اذیت نکن

_ کی میای؟

_ واسه عصر بلیط گرفتم...تا شب اونجام

_ قول می دی؟

_ قول می دم

انگار دیگه آرام شدم، همینکه صداشو شنیدم و قول اومدنو ازش گرفتم حالم خوب شد اشکامو پاک کردم و آفاق جون و صدا زدم، اومد تو اتاق:

_ جانم عزیزم

تلفن کیارش و گرفتم سمتش: _ ممنون

لبخند زد: _ خیالت راحت شد؟

سرمو تکون دادم.

_ هستی رو آوردن، می خواد تو خواهر کوچولو شو ببینه

لبخند زدم، هستی از شب پیش پریسا مونده بود. حالم خوب بود. دیگه بغض نداشتم، هستی رو بغل کردم و بوسیدم و یه عالمه قصه ی جور واجور از روزایی که قراره با عسل داشته باشه براش گفتم

از لحظه ای که با کورش صحبت کردم لحظه هارو تک به تک شمردم تا شب شد، آخر شب بود که رسید، همه رفته بودن خونه و فقط آفاق جون پیشم مونده بود، آفاق جون داشت به زور آب کمپوت به خوردم می داد که چند صربه به در خورد و کورش وارد شد، چشمام در جا خیس شد، با یه لبخند آرام گفتم:

_ سلام

آفاق جون ظرف کمپوتو گذاشت رو میز کنار تختم، کورش دسته گل رزی رو که آورده بود گذاشت رو میز و اومد سمتم، بدون اینکه نگام کنه پیشونیمو بوسید و گفت:

_ چطوری؟

_ داغونم

یه لحظه نگاش اومد بالا:

_ چرا؟!

_ چرا نبودی؟!...چرا تو حساس ترین لحظه ی زندگیم نبودی؟!

_ قرار نبود زایمانت به این زودی باشه

آروم پشت دستمو نوازش داد:

_ خیلی سخت بود؟!

_ سختیش نبودن تو بود...دیدى بچه رو؟

_ نه هنوز، تو دستگاس؟

_ خیلی کوچولو... آدم می ترسه بغلش کنه

لبخند زد. ساکت بود، خیلی ساکت. نمی دونم شایدم تو فکر بود. گفتم:

_ چرا از پرواز جا موندی؟

_ یه کاری پیش اومد

_ نباید یه خبر می دادی؟

_ نشد

_ فقط همین؟...نشد؟!...می دونی چی به روز من آوردی؟

نفس عمیقی کشید. بازم چیزى نگفت.

موبایلیم که روی میز کنار تخت بود زنگ خورد، گوشی رو برداشتم، بهادر بود، بعد از چند وقت زنگ زده بود، می خواست تبریک بگه، یلدا خبرو بهش رسونده بود، به من تبریک گفت و خواست گوشی رو بدم به کورش، حالا که بچه دار شده بودم کدورتارو گذاشته بود کنار و می خواست به کورشم تبریک بگه. کورش ولی کلافه بود، انگار به زور مجبور شد گوشی رو بگیره و با بهادر صحبت کنه با چند تا جمله ی کوتاه مکالمه رو تموم کرد.

اون شب آفاق جون پیشم بود و کورشم پشت در اتاق رو نیمکت نشسته بود، از لحظه ای که اومده بود آفاق جون یک کلمه هم باهاش صحبت نکرده بود، هر چی سعی می کردم ازشون حرف بکشم و بینم جریان از چه قراره هیچ کدوم لب از لب باز نمی کردن. صبح روز بعد مرخص شدم، بچه باید هنوز تو دستگاه می موند واسه همین کورش یه دونه دستگاه کرایه کرده بود و برده بود خونه تا شرایط واسه من بهتر باشه و هی مجبور نشم تو رفت و آمد بین بیمارستان و خونه باشم. وقتی رسیدیم خونه خاله ایران اتاقم و کاملاً مرتب و تجهیز کرده بود، اول یه دوش اساسی گرفتم و بعد رفتم تو تخت. کورش و از پنجره ی اتاق می دیدم، باز سیگار به دست رو لبه ی تراس نشسته بود و تو خودش غرق بود. آفاق جون با یه سینی پر از خوردنیهای پر خاصیت اومد تو اتاق، من باید می فهمیدم جریان چیه؟، هر جورى که شده، گفتم:

_ آفاق جون؟

_ جونم مادر؟

_ قسمتون می دم، جون عسل، بگید کورش چشمه؟

_ مگه چیزیشه؟

_ منکه بچه نیستم، می بینم از دیروز تا حالا یه کلمه هم باهات صحبت نکردین، خودشم که کلافه اس ، داغونه، باهات حرف که می زنم نمی شنوه انقدر تو خودشه

_ با خودش درگیره مامان جان، چیزی نیست، خودش بهت می گه

_ آخه چرا با خودش درگیره، مگه چی شده؟

_ می گه بهت، الان شرایطت خوب نیست، بهتر بشی می گه بهت

_ پس یه چیزی هست.... خیلیم مهمه

_ تو الان فقط باید به فکر خودت و اون بچه باشی که بهت احتیاج داره... بقیه مسائل دیگه اصلاً مهم نیست

_ آفاق جون من دارم دیوونه می شم، ترو خدا یه چیزی بگید

_ من حرفای این پسره رو نمی فهمم، خودش باید باهات صحبت کنه

نفسمو پر صدا بیرون دادم، دیگه تحمل نداشتم، کورش از لحظه ای که برگشته بود حتی یکبارم تو صورت بچه نگاه نکرده بود، با خودم فکر می کردم شاید موضوع مربوط می شه به همون مسئله که آمادگی بچه ی دومو نداشت و حالا که باهات مواجه شده داره عکس العمل نشون می ده. تو همین فکرا بودم که کورش اومد تو اتاق و گفت:

_ دارم می رم شناسنامشو بگیرم، بیرون کاری نداری؟

_ کورش

همونطور که سرش تو کمد مدارکش بود گفت:

_ بله؟

_ دیگه بهم نمی گی جانم؟ خانمم؟

نفس عمیقی کشید:

_ حرفتو بگو

_ تو این دو هفته چی شد؟... چی شد که تو اینجوری شدی؟

_ چه جوری شدم؟

_ به خاطر بچه اس؟... یعنی انقدر از وجودش ناراحتی؟

یه نگاه به صورتم کرد:

_ الان عجله دارم، بعد صحبت می کنیم

_ تو می دونی داری با این کارت چی به روز من میاری؟

_ من کاری نمی کنم

_ دارم دیوونه می شم کورش، کیارش چرا دو روزه نیست؟، آفاق جون چرا یه کلمه باهات صحبت نمی کنه؟، تهمینه چرا نمیداد؟، اون سیگار کوفتی چیه یه سره تو دستت؟، تو که گذاشته بودیش کنار...

_ نذاشته بودم کنار، جلو تو نمی کشیدم، چون واسه بچه ضرر داشت

_ الان بیشتر ضرر داره برا بچه

_ الان نمی تونم نکشم

_ مگه الان چته؟

با حرص و صدای کمی بلند گفت:

_ گفتم الان وقتش نیست، بعد صحبت می کنیم

و از اتاق رفت بیرون

کلافه بودم، هیچکس حرف نمی زد، همه می دونستن و چیزی نمی گفتن، کیارش، کیارش از همه مهربونتر بود، اگه یکم پیلش می شدم دلش نمیومد مقاومت کنه، تلفنمو برداشتم و شمارشو گرفتم، چند لحظه بعد با صدایی که احساس می کردم به زور درمیاد جواب داد:

_ جانم زن داداش؟

_ سلام

_ سلام خوبی؟

_ چند وقته نیستی؟ کجا رفتی غیب شدی؟

_ هستم همین دوروبرا، عسلی چطوره؟

_ طبق معمول خوابه؟... نمیای حالشو بپرسی؟

_ احوالپرس جفتتون هستم از مامان

_ چرا از مامان؟... قهپری با ما؟

_ این چه حرفیه؟

_ پس چرا نمیای؟

_ درگیر بودم

_ کیارش راستشو بگو، بین شماها و کورش چی گذشته؟... حرفتون شده؟

نفس عمیقی کشید:

_ چی بگم؟ یه خورده؟

_ چرا؟

_ چیز مهمی نیست

_ چرا اتفاقاً خیلی مهمه ، می خوام راستشو بهم بگی.... کورش چیکار کرده که همه ازش دلخورن؟

_ کار من نیست زن داداش، خودش باید بگه... فقط یه چیزی می گم حساب منو ازش جدا کن، الان وضعیتت واسه

دونستن موضوع مناسب نیست، بذار حال بچه بهتر بشه صحبت می کنه باهات

_ دارم دیوونه می شم کیارش

_ من دیوونه شدم زن داداش، نمی تونم از من نخواه... پاپی خودش بشی بهت می گه... کاری داشتی به من زنگ بزنی... هر

وقتی تو هر شرایطی... رو من حساب کن

_ مرسی... کاری نداری

_ عسلو بیوس... خداحافظ

_ خداحافظ

کورش تا شب نیومد خونه، آخر شب وقتی اومد که همه خواب بودن، ولی من خواب به چشمم نیومده بود، انقدری نگرانی

داشتم که نذاره حتی واسه یه لحظه پلکام رو هم بیفته، صبر کردم تا بیاد تو اتاق، یه ربعی گذشت و دیدم خبری نشد،

تعجب کردم، بلند شدم و رفتم بیرون، لم داده بود رو کاناپه ی جلوی تلویزیون و داشت کانالا رو بالا و پایین می کرد،

چراغو روشن کردم، دستشو گرفت جلوی صورتشو گفت:

_ خاموش کن چراغوا!

_ می خوام باهات صحبت کنم

_ مگه تو تاریکی نمی شه صحبت کرد، خاموشش کن گفتم

بی توجه به حرفش رفتم و روبروش نشستم، حالا می فهمیدم چرا می گه چراغو خاموش کنم، یه طرف پیراهنش پاره بود، دعوا کرده بود یعنی؟!، دستشو گرفتم و آوردم پایین، وای! یه طرف صورتش زخمی و کبود بود، صورتم از احساس دردش جمع شد و آرام گفتم:

_ چیکار کردی با خودت؟...دعوا کردی؟

_ چیزی نیست؟

_ پرسیدم دعوا کردی؟

_ فکر کن کتک خوردم

_ چرا؟!!

_ چون حقم بوده

_ کی زده؟!!

_ نمی شناسی

_ چته تو؟!... معنی این کارا چیه؟

_ اگه چیز مهمی بود بهت می گفتم

_ من امشب باید بگم دور و برم داره چی می گذره؟

_ الان وقتش نیست

_ من دیگه نمی تونم صبر کنم، باید بهم بگی....وگرنه به خدا بچمو بر می دارم، می دارم می رم....من زنتم باید بدونم تو چته؟

_ الان وقتش نیست ولی حالا که اصرار می کنی باشه

نفس عمیقی کشید:

_ می خوام اول زخمتو ضد عفونی کنم

__ نه چیز مهمی نیست... حالا که می خوام بدونی می گم بهت..... من درخواست طلاق دادم....همین روزا احضاریش می رسه دستت

__ یعنی چی؟!

__ بین ترمه... من احساس می کنم ساخته نشدم واسه زندگی مشترک

__ حالا به این نتیجه رسیدی؟... با وجود اون نوزاده دوروزه؟... پستی کورش، پستی.... نامردی.... انتقام چی رو می خواستی از من بگیری؟... چیکارت کردم که اینجوری می کنی باهام.... کجای کارم کم گذاشتم.... کجا کوتاهی کردم؟... با کدوم بد خلقت نساختم؟... جواب من اینه؟... جواب اینکه به شوهرم دل بستم این باید باشه؟... چرا حالا؟... چرا پارسال که ازت دل کنده بودم نکردی این کارو؟... چرا خواستی به جای یه نفر دو نفر بدبخت کنی؟... گناه اون نوزاده دوروزه چیه که پدرش ساخته نشده واسه زندگی مشترک؟!

گریه می کردم، زار می زدم، ضجه می زدم، نمی تونستم، نمی تونستم باور کنم این حرفارو کورش من داره می زنه، کورشی که تو دو هفته نبودش لحظه لحظه واسش بی تابی کرده بودم، کورشی که تا لحظه ی آخر قبل رفتنش واسم بی قراری می کرد، دل رفتن نداشت، سر و صورت و چشامو غرق بوسه کرد و بدون اینکه پشت سرشو نگاه کنه رفت تا یه وقت پشیمون نشه. چی به سرش اومده بود؟ چی میتونست تو این دو هفته به سرش اومده باشه که داشت می زد زیر همه چیز؟!

نمی دونستم چشه؟! نمی فهمیدم چرا؟! فقط می دونستم هر چی هست مال تو سفر یا بعد از سفر کورشه، کورش قبل از سفرش یه کورش دیگه بود، شب قبل سفرش تا صبح نداشت بخوابم، گرفته بودم تو بغلشو تا صبح برام حرف می زد، از اینکه تحمل دوریمو نداره، از اینکه اگه تو دوره ی حاملگی نبودم حتماً با خودش می بردم، از اینکه دلش به رفتن رضا نیست ولی مجبوره، از اینکه نفسش به نفسم بنده، از اینکه با داییش اتمام حجت کرده که دیگه از این بعد به فکر کس دیگه باشه و اونو معاف کنه، از بی قراریش گفت، از دلتنگیش گفت، خیلی چیزا گفت، خیلی چیزا، یعنی این حرفاش چرت بود یا اون بی قراریش، یعنی چی شده بود که کورش سرد شده بود، یعنی از من چیزی دیده بود؟! یعنی من نتونسته بودم زن دلخواهش باشم؟!، چی بود دلیلش؟!، چی می تونست باشه؟!، من واسه زندگی مشترک ساخته نشدم دلیل قانع کننده ای نبود، حداقل واسه من که زنش بودم و اون حرفای محبت آمیزو ازش شنیده بودم، حداقل واسه من که بی قراریو بی تابیشو دیده بودم، قانع کننده نبود، نه نبود!

کورش یه چیزیش بود!، باید می فهمیدم چی باعث شده همچین تصمیمی بگیره!

اونشب انقدر زار زدم که همونطور بی حال یه گوشه افتادم، خواب نبودم ولی بیدارم نبودم، انگار پرت شده بودم تو یه دنیای دیگه، یه دنیای پر از سؤال و معما؟!

شکی که کورش بهم وارد کرد باعث شد شیرم خشک بشه، در حق من ظلم کرد، در حق عسلم ظلم کرد، چراشو هنوز نمی دونستم، یه هفته درگیر عسل و تغذیشو از این دکتر به اون دکتر رفتن بودم، انقدر تو مشکل تغذیه ی عسل غرق بودم

که زمانی واسه فکر کردن به خودم و کورش و مشکلاتمون نداشتم، یه نوزاد که هفت ماهه به دنیا اومده بود و نارس بودوشیر مادرش خشک شده بود، چیزی کم از فاجعه نداشت واسه دختری که تازه تو آستانه ی بیست و پنج سالگی بود، بدون مادر و بدون بزرگتر، به کمک بزرگترایی که از صدقه سری شوهر نامردش دورشو گرفته بودن و اون دیگه چشم دیدن هیچکدومشونو نداشت، ولی چاره ای نداشت جز تحمل، باید تحمل می کرد تا شاید می تونست بوسیله ی همون شوهر نامرد و مادرو خواهرش یه چاره ای واسه نوراد نارس چندروزش پیدا کنه

همه می دونستن، می دونستن دلیل کارای کورش چیه و بهم نمی گفتن، همه یا باهاش سر سنگین بودن یا کلاً مثل مامانش و کیارش باهاش صحبت نمی کردن، فهمیده بودم کتک خوردن اون شبش کار بهراد بوده، بین چی به روزم اومده بود که یه غریبه واسم سینه سپر کرده بود، نمی دونستم کورش چیکار کرده، فقط می دونستم هر چی بوده انقدر بد بوده که بهراد همیشه خندون پسرخاله ی عزیز کردشو به باد کتک بگیره به خاطر یه دختر غریبه، بهراد بهم زنگ زد ، بدون توضیح فقط گفت اگه کاری داشتیم روش حساب کنم، کیارشم خیلی همامو داشت، برام عجیب بود که کورش با تموم اتفاقای پیش اومده تا روز دادگاه تو خونه ی خودمون موند، پیش منو بچه هاش و آفاق جون که شده بود مهمون همیشگیمون، با اینکه صبح زود می رفت و آخر شب بر می گشت ولی مونده بود، روز دادگاه قبل از وقت مقرر تمام اسباب و وسایلیشو گذاشت تو ماشین و با خودش برد، رفت که بره واسه همیشه.

دادگاه ما خیلی بی دغدغه و مشکل بر گزار شد، یه تفاهم آروم و دو طرفه واسه طلاق، من حضانت عسل و خواستم و اون بی حرف قبول کرد، مهریه امو بخشیدم و قبول نکرد، خواست خونشو به نامم کنه، نداشتم، نخواستم، چیزی رو که اون می خواست بهم ببخشه نمی خواستم، وقتی وجود خودشو از من و دخترم دریغ کرده بود خونشو می خواستم چیکار کنم، گفت می زنمش به نام عسل، نتونستم مخالفت کنم، شاید سهم بچم بود به جای پدری که قرار بود سالها ازش دریغ بشه.

بعد از دادگاه دیگه برنگشتم تو اون خونه، فقط از کیارش خوستم وسایل عسل و لباسامو که قبلاً جمع آوری کرده بودم برام بفرسته آپارتمان خودم، نمی تونستم باور کنم، انگار تموم این اتفاقا تو خواب واسم افتاده بود، وقتی باورم شد که تهمیمه زنگ زد و با بغض گفت هستی تب کرده و لب به غذا نمی زنه و بهونمو می گیره، دیگه نمی خواستم، دیگه نمی خواستم دل بسوزونم واسه یه غریبه، انگار از سنگ شده بودم، یه بار دل سوزوندم و موندم به پای کورش که وضعیتم شده بود جوروی که باید دنبال دلسوز واسه بچه ی خودم می گشتم، صدای ضجه های بچه رو پای تلفن شنیدم و فقط گفتم " به من ارتباطی نداره، حتماً باباش یه فکری به حالش می کنه، به اون خبر بدین " بعدم بی حرف قطع کردم.

دلهم طاقت نمی آورد، به محض اینکه چشمام و می داشتم رو هم کابوس می دیدم ، می دیدم عسل داره ضجه می زنه و کورش جلومو گرفته و نمی ذاره برم سمتش از تو خواب می پریدم و باز به محض خوابیدن دوباره همون کابوس، سحر بود که دیگه طاقت نیاوردم، بعد از نماز صبح گوشی رو برداشتم و شماره ی کیارشو گرفتم، هنوز یه بوق نخورده بود که جواب داد:

_ الو

_کیارش، هستی کجاس؟

_آروم نمی شه ترمه، ترو خدا بیا، این بچه هلاک کرده خودشو

_خونه ی شماس؟

_بیام دنبالت؟

_بیا

_نوکرتم به خدا اومدم

هنوز به ده دقیقه نرسیده صدای زنگ در خونه بلند شد، نمی دونم با چه سرعتی اومده بود که به این زودی رسیده بود، اومد بالا و عسلو از بغلم گرفت، با هم رفتیم خونشون، آفاق جون هستی به بغل تو حیاط ایستاده بود، به اسم اومدن من آرومش کرده بودن، به محض دیدنم پرید تو بغلم، کبود شده بود رنگش، از شدت جیغایی که کشیده بود. احساس کرده بود قراره دیگه نباشم، وقتی کیارش وسایلشو برده بود خونه ی خودشون همه چیزو فهمیده بود، تو بغلم آروم شد، آروم شد و خوابید، با همون لالایی هایی که براش می خوندم، دوتایی می خوندم، منو کورش.

نمی دونم گناه این بچه ها چی بود که هر کدوم یه مدل داشتن تاوان ندونم کاریای بابای بی مسئولیتشونو می دادن، هستی یه جور و عسل یه جور، تو خوابم از خودم جداش نکردم، دیگه قلقاش دستم اومده بود، می دونستم اگه الان از خودم جداش کنم دوباره حال و روزش می شه مثل یه ساعت پیش، کیارش یه گوشه نشسته بود و نگام می کرد، با صدای آروم پرسیدم:

_باباش کجاس؟

_خونه ی خودش

_چرا بچه رو با خودش نبرد؟

_مامان نداشت، انقدر عصبی بود مامان ترسید بچه رو بسپره بهش

پوزخند زد: _عصبی واسه چی؟...اونکه بی هیچ تلاشی به خواستش رسید!

_نمی دونم، قاطی بود حسایی

_حالا تکلیف هستی چی می شه؟

_نمی دونم...کلافه ام ترمه...این بچه گنااهش چیه که افتاده گیر یه پدر و مادر بی مسئولیت؟...باز عسل حداقل تورو داره...خیالم ازش راحتته...ولی هستی چی؟!

_ تو این مدت که من تو خونه ام و درگیر عسلم صبحها بیارش پیش من... ولی اصلاً نمی خوام کورش بفهمه... بذار فکر کنه هنوز می بریش مهد!

_ اینجوری که نمی شه... تو مسئولیتی نداری!

_ اون بچه نزدیک دو ساله به من می گه مامان... بالاخره همین یه مسئولیتایی رو روی دوشم می ذاره... اون تقصیری نداره که باباش به نامردی عادت کرده... فقط تأکید می کنم اصلاً نمی خوام باباش بفهمه میاریش پیش من

_ باشه

_ بعداً سر فرصت یه فکر بهتر واسش می کنیم... الان مغزم دیگه گنجایش فکر کردن نداره

_ باشه

خودمم خسته بودم، داغون بودم، عسلو سپردم به آفاق جون و همونجا رو کاناپه ی نشیمن هستی رو گرفتم تو بغلم و چشمامو بستم. خوابم برد ، خیلی زود.

چشمامو که باز کردم آفتاب وسط اتاق بود، پتوی نازکی رو دوتامون بود و هستی هنوز خواب بود، یه نگاه به ساعت انداختم ، یازده بود، آروم دستمو از زیر سر هستی بیرون کشیدم که اونم پلکاش لرزید و چشماشو باز کرد، سریع دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ مامان ترمه!

حالا کی می تونست به این بچه ی چهار ساله حالی کنه که من تا روزی می تونستم مامانش باشم که همسر پدرش بودم و ادامه ی این مادر و فرزند دیگه ممکن نیست. پوفی کشیدم و بغلش کردم:

_ جانم مامان

دستاشو محکم انداخت دور گردنم، بلندش کردم و بردمش دستشویی، صورتشو شستم و او میدیم بیرون، یه لحظه نمی داشت دستم از دستش بیرون بیاد، این بچه ام بد بی پناه شده بود. بردمش تو آشپرخونه ، آفاق جون و کیارش نشسته بودن، عسل تو بغل آفاق جون بود و از شیشه شیر می خورد:

_ سلام

کیارش: _ سلام

آفاق جون: _ سلام مامان جان... بیا بشین

نشستم، هستی هم به جای صندلی کناری اومد و نشست روی پام، آفاق جون با تأسف سری تکون داد و گفت:

__ هستی جان بشین رو صندلی پای ترمه جون درد می گیره

__ من همیشه صبحها رو پای مامانم می شینم

کیارش نفسشو پر صدا بیرون داد و بلند شد و رفت. گفتم:

__ آفاق جون من باید برم... هستی رو چیکار کنم؟

هستی: __ منم باهات میام

__ نمی شه دخترم... ولی به عمو کیارش گفتم فردا دوباره بیارت پیشم

__ نمی خوام، اگه منو نبری نباید عسلم ببری

__ مامانم، عسل کوچولو، نمی تونه مواظب خودش باشه، شما دیگه خانم شدی

__ تو عسلو بیشتر از من دوست داری

__ نه عزیزم

آفاق جون: __ عمو کیارش قول داده امروز ببرت سرزمین عجایب، ولی عسل نی نیه اونو نمی بره با خودش

بعدم کیارشو صدا زد، آفاق جون هستی رو آماده کرد و قبل از رفتن من اونو کیارشو راهی کرد تا کمتر بهونه گیری کنه.

باید یه فکر اساسی واسه زندگی خودم می کردم، کورش باعث شده بود از همه ی هدفا و برنامه های زندگیم بمونم، تا تو خونش و به عنوان همسرش بودم، گله ای نداشتم، به نظرم زندگیم ارزششو داشت که یه خورده از خواسته هام کم کنم، ولی حالا که دیگه زندگی مشترکی به جایی نبود دلیلی نمی دیدم که باز از همه ی برنامم بگذرم، فقط باید چند وقتی صبر می کردم تا عسل یه کم بزرگتر بشه، تا اون موقع فرصت خوبی داشتم واسه برنامه ریزی، تو تنهایی خودم زمان زیادی داشتم برای درس خوندن، باید می خوندم، باید حداقل به خودمم که شده ثابت می کردم که کورش نتونست تمام هدفای زندگیمو ازم بگیره و تو نبودش من خیلی موفق ترم. دلم نمی خواست یه مرد فقط به خاطر مرد بودنش بتونه همه ی هدفای زندگیمو ازم بگیره، اولین قدمم درس خوندن واسه کنکور ارشد بود، کاری که مهمترین هدفم بود و با باز شدن پای کورش و بعد سوگل و هستی به زندگیم کلاً فراموشش کرده بودم، تمام کتابامو از تو کارتنا بیرون کشیدم و تمیزشون کردم، کار در درجه ی دوم بود، اول باید درسمو تموم می کردم.

جالب اینجا بود که با اینکه کورش منو بی بهونه ول کرد ولی خونوادش بی خیالم نشده بودن، آفاق جون و کیارش و تهمینه که به خاطر وجود هستی خودبخود درگیر بودن و تو این آوردن و بردنای پنهونی هستی به خونه ی من کمابیش می دیدمشون، پریسا و بهرام که مثل دو تا دوست قدیمی مداوم بهم سر می زدن و بهراد چند بار ابراز شرمندگی کرد که به خاطر شناخت اشتباهی که رو کورش داشته باعث بهم خوردن زندگی من شده، من ازش گله ای نداشتم، می

دونستم هر کاری کرده فکر می کرده درسته و شاید حتی یه درصد هم فکر نمی کرده سرانجام کار منو کورش به اینجا برسه، واسه درس خوندن راهنماییم می کرد و همیشه خودشو آماده واسه هر کمکی اعلام می کرد.

عسل من حالا شش ماهه بود بدون اینکه هیچ درکی از وجود پدر تو زندگیش داشته باشه، از صبح تا ظهرمو کامل اختصاص داده بودم به بچه ها، باهاشون بازی می کردم، شعر می خوندم و بعد از رفتن هستی که اونم حالا دیگه به همین روال زندگی عادت کرده بود، عسلو می خوابوندم مشغول درسام می شدم. کپارش بیشتر روزایی که میومد دنبال هستی یه بخش زیادی از مایحتاج خونه رو واسم می گرفت و من واقعاً ممنونش بودم، چون با وجود یه بچه ی شش ماهه که کوچکتتر از سنشم بود خرید کردن واقعاً سخت بود.

اینبار دیگه اجازه ندادم اخبار نصفه و نیمه به وسیله ی بقیه به گوش بهادر برسه و خودم تو ای میل همه چیزو براش نوشتم، زنگ زد، شکه بود، همه ی حرفش این بود که "چرا حالا؟ با یه نوزاد؟" خیلی اصرار کرد که دنبال کارام باشم و برم پیششون ولی من راضی نبودم، دوست داشتم دخترم تو وطن خودم و با فرهنگ خودم بزرگ بشه، آدمی نبودم که بتونم با فرهنگ بیگانه کنار بیام.

شبای عید بود، کپارش ازم خواسته بود باهاش برم بازار تا واسه هستی خرید کنیم، خودمم بدم نمیومد برم، هم عسل یه چیزایی لازم داشت و هم این مدت انقدر خودمو تو خونه حبس کرده بودم و درس خونده بودم دیگه حالم داشت از در و دیوار خونه بهم می خورد. عسلو آماده کردم و منتظر شدم تا بیاد دنبالمون، اومدن کپارش و هستی، سراغ آفاق جونو گرفتم، گفت پا درد و فشار خونش شدید شده و عملاً دیگه زیاد از خونه بیرون نمیاد، اون بنده ی خدا هم اول پیری شده بود پرستار بچه ی کورش.

رفتیم و اساسی واسه بچه ها خرید کردیم از کپارش سراغ دختری رو که دوست داشت گرفتیم، پوزخند زد و گفت "همون چند ماه پیش ازدواج کرده" بعد از خرید بچه ها کپارش گفت:

__ منم یه سری خرید دارم، حالشو داری؟

__ آره، می دونی چند وقت بود هیچ جا نرفته بودم؟

کپارش عسلو بغل کرده بود و دست هستی تو دست من بود، وارد یه فروشگاه بزرگ لباس مردونه شدیم، من نشستم رو یه مبل و هستی رو نشوندم کنارم و عسلم از بغلش گرفتم و گفتم:

__ من با بچه ها اینجا میشینم تو برو راحت انتخاب کن

__ کمک نمی کنی... تنهایی سخته

__ تو انتخاب کن و پرو کن، من بهت می گم خوبه یا نه

کپارش چند تا پیراهن و شلوار از یکی از فروشنده ها گرفت و وارد اتاق پرو شد، یکی یکی کی پوشیدشون و میومد بیرون، کلاً همیشه ساده بود و ساده می پوشید و انتخاباشم جوری نبود که احتیاج به تأیید شدن داشته باشه، فقط چند تا نظر

کوچیک واسه ست کردن رنگا بهش دادم و یه جفت کفش کالجم با سلیقه ی من انتخاب کرد و خریداشو انجام داد و اومدیم بیرون. هستی خسته شده بود و بهونه گیری می کرد، کیارش بهش قول پیترا داده بود، واسه همین بعد خریدا رفتیم تو فست فود بالای بازار، شبای عید بود و حسابی غلغله، تا وقتی سفارشمون آماده بشه کیارش هستی رو برد پارک بادی رستوران و سپردش به مسئولش و برگشت و نشست:

_ حسابی خستت کردم امشب

_ نه بابا، منم حوصلم سر رفته بود

_ ترمه می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم

_ چیزی شده؟

_ چیز مهمی نیست... فقط خواهش می کنم اول روش فکر کن بعد عکس العمل نشون بده

_ در مورد کورشه؟

_ نه هیچ ربطی به کورش نداره

_ می شنوم

_ ببین ، من فکر می کنم این وضعیت تو الان خیلی سخته، با یه بچه ی شیش ماهه، بدون شوهر، اگه حد اقل داداشت بود خیال ما راحت تر بود

_ می گی چیکار کنم

نفس عمیقی کشید:

_ من یه پیشنهاد دارم... خواهش می کنم خوب بهش فکر کن و الکی جبهه گیری نکن، من خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم، فقطم به خاطر تو نیست، شاید دقیقاً پنجاه درصدش به خاطر خودم باشه

_ به خاطر خودت؟... تنهایی من چه ربطی به مسائل تو داره

_ قرار شد اول خوب بهش فکر کنی

سرشو انداخت پایین:

_ من ازت می خوام باهام ازدواج کنی

خشکم زد، یه لحظه به معنای واقعی قلبم داشت از سینم می زد بیرون، چی داشت می گفت این دیوونه؟!؛ احساس می کردم واقعاً قلبم داره از تو گلوم می زنه بیرون، دستمو گذاشتم رو گلوم، کیارش فهمید حالم حسابی خراب شده، با

دستپاچگی در شیشه ی آبو باز کرد و گذاشتش جلو من، برش داشتم، یه قلپ خوردم، بی فایده بود، همون یه قلپ گیر کرد رو بغض تو گلوم، با نفس نفس گفتم:

_ دیوونه ای کیارش، دیوونه ای، انقدر عقل داشتی که از این مزخرفات به مامانت اینا چیزی نگی؟

_ امشب می خوام بگم

_ تو غلط می کنی، به خدا اگه یه بار دیگه این مزخرفات به دهننت بیاد چه جلوی من چه هر کس دیگه، زمین و آسمونو یکی می کنم... به جون عسل اگه بفهمم از این دری وریا به مامانت چیزی گفتمی دیگه نه من نه تو،...آخه احمق تو جای داداش کوچیکه منی...این دری وریا رو کی تو مغزت فرو کرده

_ خودت

_ من؟!

_ تو خوبی، من آرزومه یه زن مثل تو داشته باشم، اون کورش احمق قدر تو ندونست...منکه مثل اون احمق نیستم، نمی دارم بیفتی دست کس دیگه

_ خفه شو

_ به خدا یه بار دیگه این مزخرفاتو بگی اولین کاری که می کنم زنگ می زنم به کورش

_ خب بزن، مگه من از کورش می ترسم؟...کورش دیگه هیچ ربطی به زندگی من نداره

_ گفتم خفه شو

از پشت میز بلند شدم و با حال خراب با یه ماشین دربست برگشتم خونه.

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود داشت سرم میومد؟!، با گریه و هق هق نشسته بودم سر سجاده و دست به دعا برداشته بودم که کیارش دیوونه نشه و این مزخرفاتو تحویل آفاق جون بده، اون وقت من دیگه با چه رویی می تونستم تو صورتشون نگاه کنم، کیارش برادر شوهرم بود، جای برادرم بود، فکر می کردم بچه باشه ولی نه دیگه انقدر که اینجوری تحت تأثیر قرار بگیره و لابد به خیال خودش بخواد جای نامردیای داداشش مردونگی به خرج بده، می دونستم اگه این حرفا به گوش آفاق جون و کورش برسه فاجعه می شه، کارم شده بود گریه، نمی دونستم رو چه حسابی فکر کیارش رفته بود به این سمت، خدا خودش بخیر بگذرونه.

تا صبح یه لحظه هم خواب به چشمم نیومد، همونطور تو کاناپه جمع شده بودم و خشکم زده بود، که تلفن زنگ خورد، دست و دلم می لرزید، می ترسیدم کیارش چیزی به مامانش گفته باشه و این تلفنم از طرف آفاق جون باشه، با ترس و لرز و خدا خدا گوشی رو برداشتم:

_ بله؟

خودش بود ، کیارش: _سلام

_سلام، امیدوارم زنگ زده باشی حرفای دیشبتو پس بگیری و معذرتخواهی کنی

_ نه...زنگ زدم بگم ، می خوام موضوعو به مامانم بگم...اگه خودت کمکم کنی می تونیم فکرامونو رو هم بریزیم یه جواری راحت تر مسئله رو مطرح کنیم

_پس خودتم خبر داری عکس العملشون چیه و چه فاجعه ای قراره اتفاق بیفته

_ اگه ما دو تا پشت هم باشیم هیچ فاجعه ای اتفاق نمی افته

_ این وسط هیچ ما دوتایی وجود نداره، تو فقط می تونی به چشم زن داداشت به من نگاه کنی

_ دیگه نه تو زن کورشی ، نه کورش داداش من، صبر کردم سه ماه عده تم تموم بشه، یکمیم از حال و هوای کورش و کاراش بیرون بیای بعد موضوعو باهات مطرح کنم

_ من هنوز از حال و هوای کورش بیرون نیومدم، و مطمئناً نمی تونم داداش کوچیکشو بذارم جاش

_ من می خوام واسه روز عید تو زن من باشی

_ تو بیخود می خوای، هنوز بچه تر از اونیه که بتونی واسه این چیزا تصمیم بگیری

_حالا می بینی که می تونم... دوست داشتم منطقی با هم کنار بیایم.... حالا که خودت نخواستی هر اتفاقی افتاد به من مربوط نیست

_مثل اینکه شما خونوادگی مغزتو نو خر گاز گرفته... توام داداش همون کورش

_اونو الان نمی تونی تشخیص بدی...باشه وقتی زخم شدی می تونی تفاوتای منو کورشو درک کنی

_آره،فکر کنم تو خیلی دیوونه تر از اونیه

بدون حرف گوشی رو قطع کرد. دیوونه شده بود، از کیارش آروم این کارا بعید بود، مونده بودم چیکار کنم. فکرم کار نمی کرد، ولی نمی تونستم دست رو دست بذارم، باید یه کاری می کردم

اولین کسی که به فکرم رسید تا شاید بتونه جلوی کیارشو بگیره بهراد بود، دیگه وقت دست دست کردن نبود، سریع شمارشو گرفتم:

_بله؟

_سلام

_سلام ، چطوری؟ عسل چطوره؟

__ بین بهراد الان وقت حال و احوال نیست فقط زنگ بزنی به کیارش

__ چی شده؟

__ دیوونه شده، ترو خدا فقط سریع، نذار با مامانش حرف بزنی، من بعد بهت زنگ می زنم

و بدون حرف بیشتر گوشی رو قطع کردم.

دل تو دلم نبود، چیزی رو که ازش مطمئن بودم این بود که کیارش واسه من فقط یه پسر بچه اس که شیطنتش گرفته و من فعلاً فقط باید به این فکر کنم که چه جور آرومشم کنم که خرابکاری به بار نیاره.

چند دقیقه گذشته بود که تلفنم زنگ زد، بهراد بود:

__ بله

__ سلام

__ سلام، زنگ زدی بهش؟

__ آره، چی می گه این دیوونه؟

__ بهراد به خدا اگه به گوش آفاق جون اینا برسه ابروم می ره یه جور سر عقل بیارش

__ به من که درست و حسابی نگفت جریان چیه، چی رو می خواد به مامانش بگه؟... آخرش گفت اگه ترمه تا دو روز دیگه خودش اومد با هم به مامانم بگیم اومده، اگه نیومد خودم می گم

__ پس حتی به تو روش نشده بگه دیوونه باز باشو؟

__ چی رو می خواد به مامانش بگه؟

__ بهت بگم پیش خودمون می مونه؟... پای ابروی من وسطه

__ آره بگو ببینم چه خبره؟

__ دیشب می خواست واسه هستی خرید کنه اومد دنبال من با هم رفتیم، بعد برگشته به من می گه، تو خیلی تنهایی سختته و ما اینجوری خیالمون ناراحتته و از این حرفا، بعدشم می گه بیا با من ازدواج کن

صدای قهقهه ی بلند بهراد از پشت تلفن بلند شد، با حرص گفتم:

__ به چی می خندی؟... من اینجا از استرس جونم به لبم رسیده تو غش غش می خندی؟

__ واقعاً دیوانه اس این بچه!... باشه!... حتماً هم کورش گذاشت تو بری با کیارش ازدواج کنی؟!

با حرص گفتم:

_ زندگی من به کورش ربط نداره

_ در واقعهش آره ولی اون همه چیز تو رو به خودش مربوط می دونه

_ حالا با کیارش چی کار کنم؟

_ بذار من باهاش صحبت کنم ببینم چی می شه؟

_ خبرشو بهمم بده، دوست ندارم این حرفا به گوش آفاق جون برسه

_ باشه، فعلاً خداحافظ

اونروز صبح که کیارش خودشم روش نشد هستی رو بیاره پیشم، صبح روز بعدش صدای زنگ آیفون بلند شد، کیارش پشت در بود، بدون اینکه درو باز کنم گوشی رو جواب دادم:

_ بله؟

_ ترمه، هستی رو آوردم، بهونتو می گرفت

درو باز کردم، اومدن بالا، پشت در ورودی بودن، اونم باز کردم، هستی پرید بغلم، کیارش گفت:

_ نمی ری کنار پیام تو؟

_ نه دیگه اینجا اومدن تو صلاح نیست...ظهرم خودم هستی رو می برم خونه

_ چرا لجبازی می کنی؟

_ من لجبازی نمی کنم تو قاطی کردی...اگه حتی یه درصد فکر میکردم همچین آدم سواستفاده گری باشی بعد طلاقم نمی داشتم یه بارم پاتو تو خونه ی من بذاری... من رو تو مثل داداشم حساب کردم، گفتم اگه از کورشم جداشدم، کیارش به من گفته مثل قبل رو من حساب کن، مثل قبل که برادرشوهرم بودی و مثل برادرم...و برای اینکه خیالت راحت بشه بذار بهت بگم...من هنوز خودم و زن کورش می دونم و تو در واقع با این کارات داری به داداشت خیانت می کنی

_ تو زن کورش نیستی، منم برادرش نیستم...من واقعاً نمی دونم بعد اینهمه بلایی که سرت آورده چه جوری هنوز داری می گی خودتو زن کورش می دونی

_ کورش در حق من هر کار کرد، در حق تو کاری نکرده که اینجوری داری بهش خیانت می کنی... محض اطلاع شما می گم، دختر من بچه ی کورشه...امانت کورشه، منم مادر بچشم، مطمئن باش اونقدر نسبت بهم بی تفاوت نشده که به راحتی از تو که برادرشی بگذره...اون به تو اعتماد داشته که می بینه تو خونه ی من رفت و آمد داری و صداش در

نمیاد...اون فکر می کنه تو داری جای برادر من و عموی عسل به ما رسیدگی می کنی...بدجوری داری جواب اعتمادشو می دی

_گفتم من به کورش کاری ندارم

یکم صدامو بردم بالا: _منم گفتم من خیلی کارا با کورش دارم، تو فکر من کورش هنوز شوهر منه و تا زمانی که دلیل کاراشو نفهمم شوهرم می مونه...من از نظر عاطفی از کورش طلاق نگرفتم...اونایه سری کاغذ بود که من به خاطر راحت شدن خیال کورش و حفظ شدن غرورم امضاشون کردم...وگرنه دل من اونقدر هرجایی نیست که به شیش ماه نکشیده تو رو بذارم جای شوهرم که عاشقش بودم

بعدم درو روش بستم و رفتم تو اتاق، انقدر کلافه بودم که حوصله ی بچه ها رو نداشتم، زنگ زدم به یلدا و ازش خواهش کردم بیاد پیشم، اونم وقتی اومد و هستی رو پیش من دید سر غرغراش باز شد که به من چه ربطی داره که واسه بچه ی کورش دل می سوزونم.

ظهر هنوز یلدا پیش من بود که کیارش باز بدون توجه به حرف من اومد دنبال هستی،درو که براش باز کردم با حرص گفتم:

_ مگه من نگفتم نمی خوام دیگه بیای دم خونه ی من

_ تو بیخود گفتی قرار نیست هر چی تو گفتی همون بشه...در ضمن دیگه خودتو خسته نکن و به اینو اون پیغام نده ، نه نصیحتای بهراد نظر منو عوض می کنه نه حرفای کس دیگه... در ضمن مهلت دو روزت فردا تموم می شه...من ترجیح می دم دوتایی به مامان خبر بدیم که در واقع تو عمل انجام شده قرار بگیره.... یعنی اصلاً ترجیح می دم اول عقد کنیم بعد بهش بگیریم

با تأسف سری تکون دادم و دست هستی رو گذاشتم تو دستشو درو بستم، یلدا که پشت در ایستاده بود و حرفای مارو گوش می داد هاج و واج زده بود تو صورت من و با صدای وارفته گفته:

_ این چی می گه?...می خوای زن کیارش بشی؟

_ ولم کن یلدا دارم دیوونه می شم

_ بهت می گم چی می گه این پسره؟!

_ واسه خودش می گه

_ به خدا ترمه این دفعه دیگه باز کوتاه بیای من کوتاه نمیام...اینا کی می خوان دیگه دست از سر تو بردارن... به تو چه که بچه ی اونو نگه داری؟

__ یلدا مسائلو با هم قاطی نکن... من خودم با کیارش برخورد کردم... ولی هستی بچه اس... روحیش حساسه... دلم نمیاد بیهو ولش کنم به حال خودش... نزدیکه دو ساله داره به من می گه مامان

__ فکر اینو کردی که دو روز دیگه اگه بخوای ازدواج کنی جواب شوهر تو چی می خوای بدی؟... می خوای بگی ببخشید آقا من دارم از بچه ی شوهر سابقم نگه داری می کنم اگه شما هم بپذیریدش خیلی خوشحال می شم

__ فعلاً که من قصد ازدواج ندارم... اگه یه روز خواستم ازدواج کنم همون موقع یه فکری به حال هستی می کنم... در ضمن خواهشاً این دفعه دیگه دهنتمو می بندی و از چیزایی که اینجا دیدی به مامانت و بهادر هیچی نمی گی

__ قول نمی دم

__ یلدا

__ به خدا اگه باز بخوای خر بشی بهادرو می کشونم اینجا تا بیاد تکلیفتو روشن کنه

صبح روز بعد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، طپش قلبم انقدر زیاد شده بود که به نفس نفس افتاده بودم، شماره ی خونه ی آفاق جون بود، زیر لب بسم اللهی گفتم و گوشه رو برداشتم:

__ بله؟

__ ترمه

__ سلام آفاق جون

__ چی می گه کیارش؟

__ با من من گفتم:

__ چی شده؟

__ بین کورش به تو بد کرد قبول، شاید مسببش ما بودیم قبول، ولی دلیل نمی شه به خاطر انتقام از ماها زندگی این بچه رو به بازی بگیری... کیارش که به تو بد نکرد... کیارش که تمام مدت هواتو داشت

__ من چرا باید با زندگی کیارش بازی کنم... این چه حرفیه؟

__ پسر من پنج سال از تو کوچیکتره... چرا باید اول زندگیش بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنه... من هزار تا آرزو دارم برا کیارشم

دلم شکست، من هیچ وقت حاضر نمی شدم کیارشو قبول کنم ولی چرا اونروزی که دست کورش رو شد و فهمیدیم بچه دار شده کسی این نظراتو نداشت، چرا اونموقع همه از من می خواستن با بچه ی کورش کنار بیام، لحن آرومم عوض

شد، داشتم به خودم می قبولوندم که دیگه نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد حتی اونایی که ادعای دوستی باهاتو دارن، آفاق جون حتی صبر نکرد حرفای منو بشنوه و ببینه من اصلاً با این حرفای کیارش موافقم یا نه ، با لحن سرد و دلخور گفتم:

__چرا روزی که قرار بود من بچه ی کورش و بزرگ کنم کسی نظرش این نبود

__روزی که ما فهمیدیم کورش بچه داره تو زنش بودی...ولی کیارش الان هنوز یه پسر بچه اس

__آره آفاق جون به این پسر بچه هیچ اعتمادی نیست... از این بعد مواظبش باشید که گرگایی مثل من تو خیابون زیاده و ممکنه یه وقت قاپشو بدزدن
انگار شرمنده شد:

__نه ترمه جان من منظورم این نیست... می گم تو باهاتو راه نیا ، کوتاه نیا...این بچه اس عقلش نمی رسه...اصلاً الان نه شرایط ازدواج داره نه می فهمه زندگی یعنی چی... من فکر تو هم هستم نمی خوام دوباره صربه بخوری
پوزخند زد: __نه خیالتون راحت من دیگه حواسم جمع شده
خواست موضوع عوض کنه:

__دلم واسه عسل تنگ شده ، بیارش اینجا هم ببینیمش هم با هم بیشتر صحبت کنیم

__شرمنده من امروز درگیرم هر وقت خواستید عسلو ببینید، کیارشو که می دونم جرأت نمی کنید بفرستید دم خونه ی من ، بگید باباش بیاد ببرش، ببخشید عسل داره گریه می کنه، باید برم، خداحافظ

می دونستم آفاق جون از کارای کیارش ناراحت می شه و عکس العمل نشون می ده ولی دیگه توقع این مدل عکس العملو نداشتم، تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم تو این چند سالی که با این خانواده در ارتباط بودم هیچ شناختی نتونستم ازشون داشته باشم. کی فکر می کرد آفاق جون برداشتش این باشه که من واسه کیارش نقشه داشتم، تموم رفت و آمدای کیارش به خونه ی من به خاطر هستی بود و من در واقع داشتم در حقشون لطف می کردم حالا اونا نظرشون این بود که اینا همه یه نقشه بوده واسه به دام انداختن کیارش. پوف، بازم اومدم ثواب کنم کباب شدم، دلم خیلی گرفته بود ، انقدری که من تو این یکی دو سال برخورد با این خانواده اشک ریخته بودم فکر می کنم تو کل بقیه ی سالای زندگیم نریخته بودم، باز اشکام سرازیر بود رو گونه هام، دلم یه سنگ صبور می خواست واسه درددل، تنها کسی رو که داشتم و بی منت بهم کمک می کرد بازم یلدا بود، زنگ زدم بهش ، صدای خوابالودش تو گوشی پیچید:

__بله؟

با فح فح گفتم:

__یلدا

_ باز چه غلطی کردی ترمه؟

_ من؟... مگه من چیکار کردم؟!

_ پس زرزرت واسه چیه؟

_ می خواستم باهات درددل کنم، اصلاً به جهنم تو هم آدم نیستی

بعدم ترق گوشه رو گذاشتم رو دستگاہ، تموم دق دلیمو سر یلدا خالی کردم و گوشه رو قطع کردم، بعدشم هر چی زنگ زد جوابشو ندادم.

یه ساعت بعد بود که یلدا رسید، درو باز کردم و رفتم نشستم رو مبل، اومد داخل، از همون دم در اخماشو کشید تو هم و گفت:

_ از کی تا حالا تو انقدر دل نازک شدی؟!...عالم و آدم اگه هر بلایی سرت بیارن خفه دم می شی و صدات در نمیاد حالا ما یه کلمه گفتیم بالا چشم خانم ابرو چه کولی بازیا از خودت در میاری؟!

_ برو گمشو تو هم مثل بقیه ای

_ چه مرگته الان تو هی زر می زنی؟...نش اومد سراغت؟

با سرتایید کردم، گفت:

_ نوش جونت، تا تو باشی دیگه از این دلسوزیای الکی نکنی

بعدم دهنشو کج کرد و ادامو در آورد:

_ اون بچه دو ساله داره به من می گه مامان...غلط می کنه می گه مامان، چیکارشی که بهت میگه مامان...بره به همون ننه بزرگش بگه مامان... خانم چه خر کیفم شده بود که بچه ی شوهرش بهش می گه مامان...بدبخت اینا خرितه محبت نیست...دیدى که وقتی خوب سوارباشونو گرفتن چه جورى عذرتو خواستن...حالا بین همون ننه بزرگش بازم می ذاره رنگ پسرو نوشو ببینی؟!

_ ولم کن یلدا، گفتم بیای آرومم کنی نه اینکه نمک پاشی رو زخمم

_ پاشو جمع کن امید پایین منتظره

_ جمع کنم که چی بشه؟

_ بریم خونه ما

_ نمی خوام جام خوبه

__ بهت می گم پاشو جمع کن، امید رگ غیرتش زده بالا می گه نه دیگه می دارم رنگ ترمه رو ببینن نه عسلو، بذار یکم
حالشونو بگیره دلمون خنک شه
__ با این کارا چیزی درست نمی شه

__ می بینی چه جوری درستشون می کنم، تو فقط یه مدت دهننتو ببند همه چیزو بسپر دست منو امید
یلدا خودش رفت تو اتاق و دو تا ساک بزرگ وسایل واسه من و عسل جمع کرد و مجبورم کرد مانتو روسریمو بیوشم و
زنگ زد امید بیاد بالا کمکمون، از امید خجالت نمی کشیدم، انقدر آدم راحتی بود که منم باهاش راحت بودم، اومد بالا و
یکم سربه سرم گذاشت و ساکارو از یلدا گرفت و خود یلدام عسلو بغل کرد و رفتیم پایین، از در آپارتمان که بیرون اومدم
یهو کیارش جلوم سبز شد:
__ کجا؟

امید که داشت ساکارو می داشت تو صندوق ماشینش صدای کیارش و که شنید اومد سمتمون و گفت:

__ فرمایشی هست به من بگیرد

کیارش بدون توجه به امید گفت:

__ من اومدم باهات صحبت کنم

__ من دیگه صحبتی ندارم... صحبتارو مامانت صبح کردن

__ تقصیر خودت بود... لجبازی کردی

__ برو اونور حوصله ندارم

مشغول چونه زدن با کیارش بودم که با صدای ترمز وحشتناک یه ماشین سرمو بلند کردم، کورش بود، با عجله از ماشین
پیاده شد و اومد سمتمون، بی مقدمه یقه ی کیارشو گرفت و چسبوندش به دیوار:

__ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

کیارش در حالیکه سعی می کرد دستای کورشو از یقه ی لباسش جدا کنه گفت:

__ به تو هیچ ربطی نداره

کورش یه سیلی زد تو صورت کیارش و گفت:

__ که به من هیچ ربطی نداره، ها؟ نشونت می دم به کی ربط داره و به کی ربط نداره

امید بازوی منو گرفت و مجبورم کرد بشینم تو ماشین، همونموقع ماشین بهرام کنارمون ایستاد و بهراد ازش پیاده شد و بدو رفت سمتشون:

__ول کنید دیوونه ها تو خیابون، این دیوونه بازیا چیه در میارین؟

سعی داشت کورش و کیارشو جدا کنه، کورش داد زد:

__به توهم می گن برادر؟!...چشم به ناموس برادرت داشتی؟...به ظاهر دوست تو زندگی من رفت و آمد داشتی و چشم به زخم داشتی؟

__تا روزی که ترمه زن تو بود مثل خواهر بود برام...ولی تو عرضه نداشتی واسه خودت نگهش داری...الان هیچ حقی نسبت بهش نداری...اگه تو نتونستی من می توهم خوشبختش کنم

امید با تأسف سر تکون داد و ماشینو روشن کرد و مارو از اون مهلکه دور کرد.

رفتیم خونه ی یلدا، یلدا و امید اینبار دیگه عزمشونو جزم کرده بودن که دیگه نذارن من آسیبی ببینم،از نظر اونا کلاً به هیچ کدوم از اعضای این خانواده دیگه نمی شد اعتماد کرد.یلدا اتاق مهمونشو در اختیار من قرار داد و گفت تا آبا از آسیاب نیفتاده اجازه نمی ده من برگردم خونه.کیارش هنوز گاه گذاری به موبایلم زنگ می زد ولی من جوابشو نمی دادم. امید و یلدا که هر دوشون خوش گذرون بودن هر روز به یه بهونه منو از خونه می بردن بیرون و باعث شده بودن واقعاً روحیم عوض بشه.

شب سال تحویل منو عسلم همراه یلدا اینا دعوت شدیم خونه ی خاله، من ترجیح می دادم موقع سال تحویل تو خونه ی خودم باشم ولی یلدا اجازه نداد حتی حرفمو تموم کنم و فقط گفت " تو قول دادی همه چیزو بسپری دست منو امید، مام الان می گیم باید بیای ". خلاصه شب عیدو خونه ی خاله گذروندیم و روز بعدشم که قرار بود یلدا و امید برن خونه ی مامان امید من ترجیح دادم برگردم خونه ی خودم تا یکم وسایل واسه خودمو عسل بردارم، چون واسه روز سوم فروردین یلدا به مهمونی بزرگ داشت که همه ی دوستای خودشو امیدو دعوت کرده بود و من یه سری وسایل و لباس مناسب لازم داشتم.

آخر شب بود که امید و یلدا تو راه برگشت از خونه ی مامان امید اومدن دنبالم و با هم برگشتیم خونشون.

امید شخصیت جالبی داره، اون روزایی که خونشون بودم می دیدم که واسه هر لحظه ی بیکاریش یه برنامه ای داره و اصل این برنامه هام فیلم دیدن،یه آرشیو خیلی دیدنی فیلم داره که فکر می کنم اسم هر فیلمی که به گوش آدم رسیده باشه توش پیدا بشه.

روز مهمونی یلدا خاله از صبح اومده بود پیشمون و عسلو نگه می داشت و من و یلدا از صبح مشغول بودیم. حدود صد نفر مهمون داشت و من اصلاًشک داشتم که این تعداد آدم تو خونشون جا بشن.خاله اونشب با اصرار عسلو با خودش برد و ازم خواست اون یه روزو به خودم مرخصی بدم، یه خورده استرس داشتم ولی امید بهم قول داد بعد از رفتن مهمونا

خودش بره و غسل از خونه ی خاله بیاره، که البته من به این حرفش شک داشتم چون بعید می دونستم مهموناشون زودتر از سحر از خونشون خارج بشن مخصوصاً که روز بعد هم تعطیلی بود.

نزدیک غروب من و یلدا دوش گرفتیم و آماده شدیم، من کار زیادی نداشتم، یه دست کت و شلوار اسپرت با خودم آورده بودم که پوشیدمشو، موهامم که طبق معمول بستم و آرایشمم که خیلی محو و ساده بود یلدا برام انجام داد، یه شال مشکی هم انداختم رو سرمو رفتم تو آشپزخونه و یه خورده به آخرین کارامون سر و سامون دادم، امید چپ می رفت و راست میومد ازم تشکر می کرد و یلدا رو اذیت می کرد و می گفت یلدا عمراً نمی تونسته تنهایی این مهمونی رو به سرانجام برسونه.

اولین مهمون که رسید یلدا هم حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون، بی شرف خیلی خوشگل شده بود، یه لباس اندامی مشکی حلقه آستین پوشیده بود که اندام کشیدشو کشیده تر نشون می داد و آرایششم خیلی جذابش کرده بود، موهامم ویو و باز دورش ریخته بود، تا اتاق اومد بیرون نیش امیدم تا بناگوش باز شد، دستشو انداخت دور کمرشو با هم رفتن برای استقبال از اولین مهمونشون.

اولین مهمونشون دوست صمیمی امید به اسم سروش بود که قبلاً هم یکی دو بار با یلدا و امید دیده بودمش، مثلاً زودتر اومده بود واسه کمک، از همون دم در شروع کرد به خنده و شوخی و سر بسر گذاشتن با هر سه تامون. بلافاصله هم رفت طرف سیستم صوتی و فلششو زد توش و صداشو بلند کرد. کلاً پسر جالبی بود مثل پسر بچه های چهار پنج ساله ی شیطون انگار اروم و قرار نداشت و همش مشغول شیطنت بود.

یکی یکی همه ی مهموناشون رسیدن، تا جایی که همه ی پذیرایی و نشیمن خونشون پر از آدم شد، جالبیش اینجا بود که هر کدوم از دوستاشونم یه تیپ و شخصیت مخصوص به خود داشت و دو تا آدم مشابه تو این جمع پیدا نمی شد. هر مهمون جدیدی که می رسید یلدا و امید واسه استقبال می رفتن جلوی در و من هم با قهوه ازشون پذیرایی می کردم، بقیه ی وسایل پذیرایی رو روی یه میز وسط پذیرایی چیده بودیم و همه به صورت سلف سرویس از خودشون پذیرایی می کردن

همه تو هم قاطی پاتی بودن، یه عده می رقصیدن، یه عده می خندیدن، یه عده نشسته بودن رو مبلا یه عده ایستاده صحبت می کردن و بعضیام چهارزانو نشسته بودن رو زمین، کلاً آدمای خیلی راحتی بودن که من تا اون موقع تو عمرم یه دونه ام مشابهشون ندیده بودم. یه دفعه امید اومد سمت من که یه گوشه ایستاده بودم و مچ دستم و گرفت و کشید و از بین جمع ردم کرد و گفت:

__ بیا ترمه ، می خوام با یکی آشناش کنم

تا اومدم ببینم امید چی داره می گه دیدم جلوی یه مرد جوون ایستادیم و امید گفت:

__ خب علی آقا اینم ترمه خانم، نون زیر کباب ما که تعریفشو کرده بودم... تو این جمع فقط همین یک نفر کلاش به شما می خوره... از بقیه ی این جماعت یه کلمه هم حرف حسابی در نمیاد

بعد رو به من ادامه داد:

__ ترمه جان هوای آقای دکترمونو داشته باش، دستت درد نکنه یه پذیرایی توپیم ازشون بکن که منو یلدا حسابی دستمون بنده

بعدم جواب چشم غره ی منو با یه چشمک داد و ازمون دور شد، این آقای دکتر کی بود و از کجا پیداش شده بود نمی دونم فقط می فهمیدم کار امید بی علت نیست، بخاطر احترام به حرفش و اینکه مهمونشون بودم رفتم تو آشپزخونه و با یک فنجان قهوه واسه "آقای دکترشون" برگشتم. سینی رو که جلوش گرفتم، با لبخند چندلحظه دستشو تو سینی نگه داشت و وقتی نگاش کردم گفت:

__ خودتون میل نمی کنید؟

بعدم همینطور که فنجونو بر می داشت و می داشت رو میز کنارش گفت:

__ اینو گذاشتم برای شما... شما بفرمایید می گم یلدا جان زحمت بکشه یه فنجونم واسه من بیاره

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه با دست به یلدا که مطمئنم تموم حواسش سمت ما بود اشاره کرد، یلدا با لبخند اومد سمتمون:

__ جانم؟

__ یلدا جان لطف می کنی یه فنجون قهوه به من بدی؟

یلدا با لبای حسابی کش اومده گفت:

__ حتماً

چاره ای نبود، خیلی بی ادبی بود اگه سرمو مینداختم پایین و می رفتم، ناچار نشستم رو مبل کنارش، چند لحظه بعد یلدا هم با یه فنجون قهوه برگشت و گذاشتش برای آقای دکترشون، آقای دکتر یه لبخند بهم زد و گفت:

__ شما همون ترمه خانم معروف، دخترخاله ی یلداجانید نه؟

__ ترمه هستم، دختر خاله ی یلدا هم هستم ولی از معروفیت خیلی مطمئن نیستم.

آهسته خندید:

__ جواب جالبی بود

__ واقعیت بود

__ معروفیتتون بخاطر تعریفاییه که همیشه امید ازتون می کنه، مثلاً من حتی خبر دارم که لازانیارو خیلی عالی می پزید، شاید یکی از علتای معروفیتتون برمی گرده به تعداد لازانیاهایی که امید تو خونه ی شما خورده

از لحن صحبت کردنش خندم گرفته بود ، گفتم:

_ شما دوست امیدید؟

_ به جورایی

_ به جورایی؟!

_ پسرداییمه، از بچگی با هم بزرگ شدیم

_ قبلاً ندیده بودمتون

_ نبودم، تازه اومدم

به علامت فهمیدن سری تکون دادم.خودش ادامه داد:

_ از چهارده سالگی پانسیون شده بودم ،آمریکا. بعد از بیست سال برای اولین باره دارم میام ایران

حالا می فهمیدم چرا انقدر با مکت و شمرده صحبت می کنه،دوباره گفت:

_ اومدم که بمونم

_ بعد از بیست سال؟

سرشو تکون داد.یکمی از قهوم مزه کزدم،خوش طعم بود،تو سالای دانشجویی بیدار خوابیای شبای تحویل پروژه باعث شده بود تو عمل آوردن قهوه حرفه ای بشم. داشتم با لذت کم کم قهومو مزه می کردم که گفت:

_ این قهوه ام دستپخت شماس؟

خندیدم:_ اگه بشه بهش گفت دستپخت

خندید:_ دستپختتون خوبه...اصولاً تجربه نشون داده امید فقط به کسایی ارادت خاص داره که دستپختشون خوبه...از بچگی همینطور بود

_ ظاهراً به شمام خیلی ارادت داشت ،دستپختتون خوبه؟

خندید:_ اگه بشه بهش گفت دستپخت

_ این الان کنایه بود؟

_ نه،اینم یه استفاده ی ظریف و به موقع از گفته ی خودتون بود...نمی دونم می شه بهش گفت دستپخت یا نه...مطمئناً خورش فسنجون بلد نیستم بپزم ولی خب آشپزیم از امید خیلی بهتره

_ یعنی به نظر شما فقط کسی که بتونه خوب فسنجون بپزه دستپختش خوبه؟

_خب یکی از گزینه هاش مطمئناً فسنجونه

_پس من با افتخار می گم دستپختم اصلاً خوب نیست چون از فسنجون متنفرم

خندید.یه دفعه صدای امیدو از پشت سرم شنیدم:

_عجب بحث جالبی... شما بین اینهمه موضوع که می شه در موردش صحبت کرد فسنجونو واسه آشنایی بیشتر انتخاب کردین؟

دکتر گفت:_از فسنجون غافل نشو امید جان...موضوع خیلی مهمیه

امید رو به من:_تئوری شما چیه؟

خندیدم:_مسخره

سری تکون داد و آروم گفت:_آدم حسابیای مهمونیه ما که بحث مهمشون در مورده فسنجون باشه وای به حال بقیه

_امید دستپخت یلدا به نظرت چه جوریه؟

_افتضاح

_واقعاً؟

_تقریباً

رو به دکتر گفتم:_امید به یلدا هم ارادت خاصی داره

دکتر گفت:_فسنجون بلده بپزه؟

_استثناءً اون یکی رو بلده...ولی تاکید می کنم به هیچ عنوان بلد نیست لازانیا بپزه

دکتر رو به من گفت:

_فسنجون بلده بپزه پس دستپختش خوبه ، امید هم به آدمایی که دستپختشون خوبه ارادت داره

گفتم:_اگر و تنها اگر

دوتاشون باصدای بلند زدن زیر خنده و من فقط هاج و واج نگاهشون می کردم،حقا که این دکتر دیوونه هم پسرعمه ی همون امید بود.

از کنارشون بلند شدم ، امید گفت:

_کجا؟

_ یه زنگ بزنگم به خاله یه وقت غسل اذیتشون نکنه

دکتر علی: _ غسل خواهرتونه؟

زل زدم تو چشمات: _ دخترمه

احساس کردم مردمک چشمات داره از حدقه می زنه بیرون:

_ مگه شما چند سالته؟!

_ بیست و پنج سال

_ اونوقت غسل خانم چند سالشونه؟

_ سال نداره، شیش ماهشه

ابروهاتو داد بالا، لبخندی زدم و ازشون دور شدم.

بعد از تلفن به خاله و مطمئن شدن از اینکه غسل خوابیده رفتم سراغ یلدا تا به کمک هم میز شامشو بچینیم، امید هم اومد کمکمون، سربسرمون می داشت و وسایلو می برد و رو میز می چید، من داشتم روی ظرفای دسرو تزئین می کردم و به کل کلاهی امید و یلدا می خندیدم، که یه دفعه سروشم سرو کلش تو آشپزخونه پیدا شد و با اصرار زیاد یکی از ظرفای دسرو از دستم گرفت تا تزئینش کنه، می دونستم یه خرابکاری به بار میاره ولی حریفش نشدم و به زور ظرفو ازم گرفت و رفت یه گوشه پشت به بقیه ایستاد و مشغول شد. وقتی هم کارش تموم شد یه دستمال کشید رو ظرفو نداشت هیچ کدوممون ببینیمش، و تا آخر چیدن میز هم ظرفو گرفت تو بغلشو دست هیچ کس ندادش.

چیدن میز شام که کامل شد یلدا و امید مهموناشون و تعارف کردن سر میز واسه شام. من کنار میز ایستاده بودم و بشقابا و قاشق و چنگالارو واسه مهمونا آماده می کردم و می دادم دستشون، حواسم تو کارم بود که سنگینی نگاهی رو روم احساس کردم، سرمو چرخوندم، علی بود یا همون دکتر علی، وقتی دید متوجه نگاهش شدم لبخندی زد و گفت:

_ دارم سعی می کنم همسرتونو تو این جمعیت شناسایی کنم!

خندیدم: _ چرا؟!

_ واسم جالبه... همسر شما باید آدم جالبی باشه

لبخند تلخی زدم، آره کورش آدم جالبی بود، حداقل واسه من بود. دوباره گفت:

_ می شه افتخار آشنایشونو داشت؟!

_ اینجا نیست

توضیحی ندادم، لزومی نمی دیدم واسه یه غریبه توضیح بدم، گفت:

__ یعنی کم سعادتی منه؟

بشقابی به سمتش گرفتم و گفتم:

__ این چه حرفیه، بفرمایید شام سرد می شه

لبخند زد: __ الان به نوعی عذرمو خواستید

جملش سؤالی نبود، خبری بود، می خواست بگه فهمیدم که داری دکم می کنی.

هنوز جوابی بهش نداده بودم که دیدم اون سمت میز همه ریسه رفتن از خنده، توجهم جلب شد، امید که نشسته بود رو زمین و دلشو گرفته بود تو دستشو ریسه رفته بود، یکی از مهموناشون گفت:

__ یلدا دسرای امشب کار خودته؟

یلدا بی خبر از تو آشپزخونه جواب داد:

__ نه دسرامو ترمه درست کرده

یه دفعه همه سرا برگشت سمت منو همه ترکیدن از خنده، شستم خیردار شد که هر چی هست زیر سره سروشه، رفتم سمت قسمتی که دسارو چیده بودیم و یه نگاه انداختم، خودمم داشتم می ترکیدم از خنده، هم خجالت کشیده بودم و صورتم سرخ شده بود و هم داشتم از خنده منفجر می شدم. فقط گفتم:

__ سروش من می کشم تورو

روی بزرگترین ظرف دسر عکس یه خانم لخت و نقاشی کرده بود با یه اندام خیلی نا میزونو لبای درشت و قرمز و موهای بلند و باز. سریع یه قاشق برداشتم و با یه حرکت خامه های رو ظرفو برداشتم و صاف برگردوندم و پخش صورت سروش کردم.

مثل اینکه همشینی با دوستای جفنگ یلدا و امید رو منم اثر گذاشته بود و روحیه امو از این رو به اون رو کرده بود و من چقدر ممنونشون بودم، چون برای یک شب واقعاً فکرم از کوروش و کاراش خالی شد.

همونطور که حدس زده بودم سپیده زده بود که مهمونای بچه ها خداحافظی کردن و رفتن و سروش آخرین نفری بود که از در خارج شد و تا لحظه ی آخر شیطنت می کرد، من نمی دونم این بشر این همه انرژی رو از کجا میاورد، مطمئناً تو بچگی یه بچه ی کاملاً بیش فعال بوده. امید طبق قولی که به من داده بود به محض رفتن آخرین مهمون گفت:

__ برم عسلی رو بیارم

خندیدم: __ نه بابا، خاله ی بنده ی خدا چه گناهی داره که زابراش کنیم، بذار صبح خودم می رم دنبالش

یلدا: __ دستت درد نکنه ترمه امشب خیلی زحمت کشیدی

_ خدا بگم این سروشو چیکار کنه دیدی چه جورى ابرومو برد؟!_

امید خندید: همه سروشو می شناسن، کارش همینه سربسر همه می ذاره، معمولاً هم بند می کنه به اونایی که از همه ساکت و آرامترن

صبح زودتر از امید و یلدا بیدار شدم، چایی رو دم کردم و لباسمو پوشیدم و سوییچ ماشین یلدا رو برداشتم و رفتم دنبال غسل، دیگه دلم طاقت دورى غسلو نداشت.

از خونه ی خاله گرفتمشو سر راه نون تازه هم خریدم و برگشتم خونه ی یلدا اینا، امید هنوز خواب بود و یلدا تازه بیدار شده بود، غسلو از بغلم گرفت و یه کم قربون صدقش رفت و باهاش بازی کرد و بعد همونطور که غسل به بغل میومد تو آشپز خونه گفت:

_ خب نگفتی ترمه خانم، دیشب با علی چی می گفتی؟_

خندیدم: واقعا می خواى بدونى؟_

از دیدن خنده ی رو لب من لبخند رو لب یلدا هم نشست و با شیطنت گفت:

_ چیه شیطون؟ خبریه؟_

_ نه دیوونه

_ پس خنده ات واسه چیه؟_

_ یاد حرفامونو موضوع مهمه بحثمون افتادم

_ بنال بینم چی گفته این آقای دکتر بهت که اینجوری خوش خوشانته

_ تموم مدت بحثمون در مورد دستپخت خوب و بد و ملاکاش بود

_ یعنی چی؟_

خندیدم: از امید پرس تعریف می کنه واست

_ ولی غلط نکنم این دکتره گلوش گیر کرده، آخر شب داشت ازم درموردت پرس و جو می کرد

_ تو که در مورد جداییمون چیزی نگفتی؟_

_ چرا نگم؟_

چشمامو بستم: وای یلدا!.. من یجوری وانمود کردم که انگار فقط دیشب شوهرم نبوده

اخماشو کشید تو هم: که چی بشه؟!_

_ حوصله ی سین جیمای مردمو ندارم

_ به کسی چه ربطی داره که سین جیمت کنن؟... واسه همین ملاحظه کاریای بیخودیته که حال و روزت شده این دپگه!... در ضمن واسه فردا ظهر علی میاد اینجا... بالاخره که می فهمید شوهری بجایی نیست

_ خب من فردارو می رفتم خونه

با شیطنت خندید: _ اختیار دارید خانم، علی آقا فقط به خاطر شما به من رو انداخته که واسش فسنجون درست کنم.

بعد از صبحانه عسلو بردم تو اتاق که بخوابونمش که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، شماره ی کیارش بود، حوصله ی اعصاب خورد کنیاشو نداشتم، گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و شروع کردم به لالایی خوندن واسه عسل، درسته که در ظاهر بی محلی کردم بهش ولی دیدن همون شماره رو صفحه ی گوشیم دوباره اعصابمو ریخته بود بهم. عسل که خوابید گذاشتمش تو تخت و از اتاق اومدم بیرون، امید طبق معمول یه فیلم گذاشته بود و لم داده بود رو مبل و یلدام تو آشپزخونه مشغول بود، امید یه نگاه به قیافه ی من انداخت و گفت:

_ چیه حالت خوب نیست؟

_ کیارش هی زنگ می زنه به گوشیم

_ جواب دادی؟

_ نه

_ پس چرا ناراحتی؟

_ شمارشو که می بینم اعصابم خورد می شه

دکمه ی پاز کنترلو زد و گفت:

_ گوشیتو بیار بده به من ببینم

گ.شی رو از جیبم بیرون آوردم، همینطور مداوم داشت زنگ می خورد، گرفتمش سمت امید:

_ چی می خوای بهش بگی؟

_ هیچی، می خوام ببینم حرف حسابش چیه

و گوشی رو جواب داد:

_ بله؟... سلام... ایشون تمایلی ندارن با شما صحبت کنن فرمایشی هست بفرمایید من باهاشون درمیون می ذارم... نخیر آقای محترم شما الان دارید برای ایشون مزاحمت ایجاد می کنید و مطمئن باشید اگه این مزاحمتا ادامه پیدا کنه جدی تر باهاش برخورد می شه... نه آقا ایشون هیچ مسئولیتی در قبال برادرزاده ی شما ندارن، حرفی هست بفرمایید خود کورش

خان تماس بگیره، ترمه با ایشون صحبت می کنه... من متوجه نمی شم وقتی ایشون خودشون نگرانی ای بابت بچشون ندارن شما چرا شدی کاسه ی داغتر از آش... نخیر...

بعدم بدون حرف گوشی رو قطع کردو رو به من گفت:

_اگه بازم زنگ زد گوشیتو خاموش کن یا باز بده من جواب بدم

_باشه مرسی

_به نظر من با کورشم صحبت کنی بد نیست... بگو بهش داداشش داره برات مزاحمت ایجاد می کنه

_دیدی که در جریان بود... نمی تونه که همش کنترلس کنه... بعدم رابطشون کلاً با هم ریخته به هم... فایده نداره

صبح روز بعد یلدا بنا به قولی که به دکتر داده بود واسش فسنجون درست کرده بود و امیدم منو مجبور کرد لازانیارو که عاشقش بود درست کنم، آخه من نمی دونم فسنجون و لازانیا چه ربطی بهم دارن که ما می خواستیم این دوتا غذای بی ربطو با هم سرو کنیم.

بعد از اینکه کار هر دو مون تو آشپزخونه تموم شد به نوبت دوش گرفتیم و لباسامونو عوض کردیم. داشتم سوپ عسلو بهش می دادم که صدای زنگ در بلند شد، امید رفت و با آیفون درو باز کرد، داشت می خندید، یلدا با تعجب گفت:

_ به چی می خندی؟

_به مهمونمون!

_علی؟

امید خندید و چیزی نگفت و رفت جلوی در تا بازش کنه، درو که باز کرد تازه علت خنده ی امیدو فهمیدیم، سروش با سر و صدا وارد شد، یلدا با تعجب گفت:

_باز موی تورو آتیش زدن؟

_یلدا خانم فکر کردی من می دارم همه ی فسنجوناتو دکتر جونت تنها تنها بخوره

_امید تو بهش گفتی؟

امید: نه به جان تو

سروش همینطور که از روی میز به سیب گنده بر داشت و گازش زد و ولو شد رو میل گفت:

_نه، دکتر جونتون که التماس دعای فسنجون داشت صداشو شنیدم

امید همینطور فقط می خندید، یلدا به سروش گفت:

_سروش امروز مسخره بازی غدقنه، به خدا من با علی رودرواسی دارم، یه امروزو بذار به خیر و خوشی بگذره

_اوکی یلدا جون، می شم یه جنتلمن واقعی، خوبه؟

_بینیم و تعریف کنیم

یلدا واسه پذیرایی رفت تو آشپزخونه ،منم عسلو گذاشتم تو کیرش و ظرف غذاشو بردم تو آشپزخونه، ظرف و شستمو گذاشتم تو سبد، یلدا سینی چای رو گرفت سمتم و گفت:

_می بری؟

صدای زنگ موبایلم از تو نشیمن میومد گفتم:

_بذار برم بینم کیه الان میام

رفتم بیرونو گوشیمو برداشتم، عکس کورش داشت رو صفحه ی موبایلم خاموش و روشن می شد و نگاه امید روش قفل شده بود،عجیب بود،تو این چند ماه این برای اولین بار بود که باهام تماس می گرفت،گوشی رو جواب دادم و رفتم سمت اتاق:

_بله؟

_سلام

_سلام

_خوبی؟

_مرسی

_عسل چطوره؟

_از احوالپرسیای شما عالیه

_نمی خواستم مزاحمت بشم،خودت خوبی؟مشکلی نداری؟

_مهمه؟

پوفی کشید:

_دلم واسه عسل تنگ شده،می خوام پیام بینمش.

_کی؟

_الان هستی؟

_ نه من الان پیش یلدام

_ می ذاری ببرمش مامان ببینتش؟

پوزخند زد:

_ کی میای؟

_ ترمه چی شده؟ چرا صدات انقدر دلخوره؟

_ نباید باشه؟... شوهرم بعد تظاهر به یه عشق و عاشقی آنچنانی یه شبه به این نتیجه می رسه که دیگه منو نمی خواد، بعد چند ماه برادر شوهر م می خواد بیاد بشه سرپناه من، بعد باز یه شبه مادرشوهری که فکر می کردم جای مامانمو واسم پر کرده زنگ می زنه می گه دست از سر پسر من بردار، میگه تو واسش نقشه کشیدی... حالا الان باید خیلی خوشحال باشم؟

باز بی اراده اشکام روون شده بود، کورش نفس عمیقی کشید:

_ کیارش بازم مزاحمت شده؟

_ واست مهمه؟

با یه صدای خیلی نرم گفت: _ معلومه که مهمه

_ چرا؟... منو تو که دیگه ارتباطی بهم نداریم؟

_ ارتباط منو تو عسله... اینو دیگه هیچکی نمی تونه منکرش بشه

_ هنوز نمی خوای بگی چی شد که یه شبه ازم بدت اومد؟

_ کی گفته من ازت بدم اومده؟

_ پس با عشق فراوون ولم کردی به حال خودم؟

_ الان وقتش نیست، اعصاب خورده، بذار یه وقت که آرومتر بودی در موردش صحبت می کنیم... پیام دنبال عسل؟

_ کی میای؟

_ تا نیم ساعت دیگه... خونه ی یلدایی؟

_ آره

_ باشه، فعلاً خداحافظ

عسل و با ساک کوچیکش آماده کردم و از اتاق رفتم بیرون، یلدا گفت:

_ کورش بود؟...چیکارت داشت؟

_ می خواد عسلو ببینه

پوزخند زد: _چه عجب؟!

حدود ده دقیقه ، یک ربع بعد کورش زنگ زد به موبایلم و گفت نزدیکه و عسلو ببرم پایین، بغلش کردم و از پله ها رفتم پایین، همینکه درو باز کردم علی رو آماده ی زنگ زدن پشت در دیدم، منو که دید با لبخند سلام کردو حال خودم و عسلو پرسید، یه دست کت و شلوار اسپرت کتون خیلی شیک پوشیده بود با کالج جیر ستش، کلاً خیلی خوش لباس بود، البته برای کسی که از چهارده سالگی آمریکا بود چیز خیلی عجیبی نبود. ماشین کورش هم رسید، با دست به علی تعارف کردم که بره بالا و رفتم سمت ماشین کورش، کورش یه نگاه به علی انداخت و گفت:

_ سلام

_ سلام، غذاشو خورده، عوضشم کردم، کی برش می گردونی؟

_ خودت نمیای؟

پوزخند زد: _نه، اونجا کسی چشم دیدن منو نداره

_خواستم بیارمش زنگ می زنم

صندلی ماشین هستی رو صندلی عقب بود، عسلو گذاشتم توشو کمر بندشو بستم. کورش یه خورده من من کرد و گفت:

_این پسره کی بود داشت می رفت بالا؟

خواستم منم یکم اذیتش کنم ، بی تفاوت گفتم:

_ مگه من باید هر کسیو که از این در رفت تو بشناسم، این آپارتمان هشت واحد داره؟

_داشتی باهش احوالپرسی می کردی؟!

با بدجنسی کامل گفتم:

_ آهان علی رو می گی؟...پسر عمه ی امیده، تازه از آمریکا برگشته، مهمونشونه

_اونوقت اون تازه از آمریکا برگشته چه علتی داره تو بیای اینجا؟

_من به خاطر از آمریکا برگشتن علی نیومدم....به خاطر اذیتای داداشت اومدم اینجا

_از این بعد اگه مزاحمت شد یه ندا به خودم بده، حلش می کنم...پس نمیای؟

_نه، به سلامت

برگشتم بالا، یلدا داشت از مهموناش پذیرایی می کرد، سروش خیلی ساکت و آرام یه گوشه نشسته بود و این واقعاً ارزش بعید بود، یعنی یه جورایی من که از حالتش خندم می گرفت. رفتم و رو یه میل تک نشستیم، یلدام کنارم نشست و گفت:

_ بردش؟

_ آره

_ کی میارش؟

_ گفت زنگ می زنه

امید گفت:

_ واسه کیارشم بهش می گفتمی

_ گفتم، گفت هر وقت باز زنگ زد یه ندا به من بده

شونه هامو انداختم بالا:

_ نمی دونم... کاری که نمی تونه بکنه

علی با لبخند گفت:

_ عسلتون خیلی با نمکه ترمه خانم

با شنیدن تعریف عسل لبخند رو لبم نشست:

_ ممنون لطف دارید

یلدا یه دفعه با خنده گفت:

_ سروش کار خودته

_ چی کار منه؟

رو به منو امید گفت:

_ فقط سروش می تونه کیارشو بنشونه سر جاش

گفتم: _ چه جوری؟

یلدا: _ اونشو دیگه نمی دونم، خود سروش باید بگه

سروش: _ اصلاً رو من حساب نکن یلدا، من قول دادم یه جنتلمن واقعی باشم

امید گفت: _غلط کردی... کمک نکنی نه از فسنجون یلدا پز خبری هست نه از لازانیای ترمه پز

علی گفت: _اگه بحث فسنجون و لازانیاس منم پایه ام قضیه چیه؟

امید با خنده گفت:

_اووووو...دکتر جون؟

یلدا گفت: _سروش یه نقشه ی اساسی می خوام؟

سروش یه ژست متفکر گرفت و گفت:

_الان قضیه چیه؟

یلدا: _حالا بذار ما میزو بچینیم...موقع ناهار تعریف می کنم برات

بلند شدم و همراه یلدا رفتم تو آشپزخونه، به کمک هم میزو چیدیم و بعد بچه ها رو صدا زدیم، موقع ناهار، یلدا و امید همه ی جریانو واسه بچه ها تعریف کردن، سروش همچنان اون ژست متفکر مسخرشو حفظ کرده بود، و من واقعاً از حالت چهرش خندم گرفته بود. حرفای بچه ها که تموم شد، علی گفت:

_حالا شما فقط می خواید کیارشو از سر باز کنید یا بدتون نمیاد هردوشونو گوشمالی بدید؟

گفتم: _نه همینکه بی خیال من بشن کافیه

یلدا: _ولی به نظر من هردوشون یه گوشمالیه اساسی لازم دارن

بعدم دستشو انداخت دور شونه ی منو گفت:

_دخترخالمو خیلی اذیت کردن تو این چند وقت

سروش گفت: _یعنی می خوای باهاشون بازی کنیم

امید: _یه جور ی که ضایع نباشه

_هه...داش سروشو دست کم گرفتی؟...یه حال اساسی به هر دوشون می دیم...پایه ای علی

علی: _با این تفاسیر که شما می گید پایتونم خفن

امید: _دکتر جون شمام که راه افتادین!

جالیش اینجا بود که سروش کلمه ای در مورد اینکه می خواد چیکار کنه و به قول یلدا چه بلایی سر دو تا داداشا بیاره چیزی نگفت و فقط شماره ی علی رو گرفت که بعد باهاش هماهنگ کنه.

بعد از ناهار من مسئولیت شستن ظرفارو به عهده گرفتم و بچه ها رفتن تو نشیمن و مشغول ورق بازی شدن. ظرفارو که شستم، به خواسته ی علی یه قهوه ام درست کردم و براشون بردم.

بچه ها تا نزدیک غروب بودن و غروب بود که بهونه گیری سروش شروع شد و همه رو مجبور کرد آماده بشن و بقول خودش بریم دور دور.

به خواست یلدا یه جا همه پیاده شدیم و امید رفت که واسه همه آب انار بگیره. همونجا گوشیم زنگ خورد، کورش بود:

_بله؟

_ترمه،سلام

_سلام

_خوبی،می خوام عسلو بیارم،هنوز پیش یلدایی؟

_ نه ما اومدیم بیرون، آدرس می دم بیارش اینجا

آدرسو بهش دادم و قرار شد بیارش همونجا، امید با لیوانای آب انار از اونطرف خیابون اومدو سروش باز شروع کرد سر بسر گذاشتن با من، تا خواستم نی و بذارم تو دهنم ،سروش کنارم ایستاد و گفت:

_الان تصور کن یه لیوان خون دادن دستت... یه نفس سر بکش برو بالا!

_آه سروش ...حالم بهم خورد

_به جان خودم چون می دونم به خون کورش تشنه ای دارم بهت پیشنهاد می دم ،اینجوری لذتش برات خیلی بیشتر می شه

انقدر از چیزی که گفته بود چندشم شده بود که قیافمو تو هم کشیدم و لیوان آبمیوه ی دست نخورده رو گذاشتم تو سینی رو سقف ماشین و گفتم:

_دیگه بمیرم دست به آب انار نمی زنم

_اصلاً منم گفتم که دست نزن... نقشه دارم واسه آبمیوت ، بذار یکی خودم تموم بشه

آب انار خودشو که خورد لیوان منو بر داشت و نیشو با دستش نزدیک لبم کرد و گفت:

_به جان ترمه باید بخوری...نمی شه

سرمو کشیدم عقب و گفتم:_بخورم،جادر جا بالا میارم....برو عقب اذیت نکن

_نمی شه به جان شما

همینطور از سروش اصرار و از من انکار، همینطور سربسرم می داشت و بچه ها بهمون می خندیدن، همونجا کورشم رسید، بچه به بغل از ماشین پیاده شد و یه نگاه چپ چپ به سروش که هنوز سربسر من می داشت انداخت و رفت سمت امیدو یلدا و باهاشون دست داد و حال و احوال کردو اومد سمت من، سروش هنوز با خنده داشت می گفت:

_به جون ترمه نمی شه باید بخوری

گفتم: _نکن سروش....می خوام بچه رو بگیرم می ریزه روش

بعدم همونطور که می خندیدم به کورش گفتم:

_سلام .

و عسلو ازش گرفتم، اخمای کورش حسابی رفته بود تو هم، آرام گفتم:

_اگه بچه مزاحمته ببرمش فردا بیارمش

گونه ی عسلو که حسابی دلم براش تنگ شده بود محکم بوسیدم و گفتم:

_عسلی هیچ وقت مزاحم مامانش نیست

سروش اومد سمتم و عسلو از بغلم گرفت و گفت:

_بده این عشق عمو رو ببینمش، دلم واسش یه ذره شده

یه لحظه چشمام گرد شد، سروش یه جوری رفتار می کرد که انگار یه عمره عسلو می شناسه و انگار نه انگار همین امروز ظهر واسه اولین بار دیدتش، تا خواستم چیزی بگم، یلدا از پشت یه نیشگون محکم از کمرم گرفت و آرام گفتم:

_خفه شو

قیافه ی کورش هر لحظه داشت بیشتر از لحظه ی قبل تو هم می رفت، یه خداحافظی سرسری کرد و بدون اینکه ساک عسلو بیاره نشست و تو ماشینشو گاز داد و رفت.

سروش عسلو داد بغلم و گفت:

_خب پس تو آبمیوتو نمی خوری؟

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه یک نفس سر کشیدش. هاج و واج نگاش کردم و به یلدا گفتم:

_چرا نداشتی چیزی بگم؟...حالا فکر کرد سروش چند وقته با من رفت و اومد داره

سروش بی خیال گفتم: _جدی اینجوری فکر کرد؟!...پس به هدفم رسیدم

امید و علیم یه گوشه واستاده بودن و به کارای سروش می خندیدن

موقعیکه رسیدیم خونه، سروش که پشت فرمون بود به یلدا گفت:

یلدا تو یه دقیقه بشین کارت دارم.

ما همه ازش خداحافظی کردیم و پیاده شدیم، من کلیدو از امید گرفتم و رفتم بالا چون باید غسلو عوض می کردم ، و امید و علیم ایستاده بودن دم درو صحبت می کردن. کارای غسلو انجام دادم و تا اون موقع امید و یلدام اومدن بالا ، از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

یلدا، می ذاری امشب برم خونه؟

قبل از اینکه یلدا جواب بده، امید گفت:

نه

خندیدم: تو یلدایی؟

فعلاً تعطیلاتو اینجا باش ، بعدش می ری

یلدا گفت: تازه واسه پس فردا صبح با یک گروه از بچه ها برنامه ی نمک آبرود گذاشتیم، توام باید بیای

آخه من با یه بچه ی شیش ماهه با گروه شما بیام چیکار؟...همش باید درگیر بچه باشم بقیه هم علاف می شن

بقیه خودشون همه علاف هستن

پس من فردا می رم خونه یکم به کارام برسم، پس فردا که خواستین حرکت کنید از خونه بیاید دنبالم

باشه، واسه صبح برای هردومون وقت آرایشگاه گرفتیم...بعدش برو خونه

خیل خب، پس شب بخیر

شام؟

نه بابا سیرم

و صاف رفتم تو تختو غسلم گرفتم تو بغلم و دو تایی با هم خوابیدیم.

فردا صبحش یلدا واسه دو تامون وقت آرایشگاه گرفته بود و مجبورم کرد موها و ابروهامو رنگ کنم، خودش رنگ انتخاب کرد و منم مجبور شدم به حرفش کنم، هرچی هم خواستم مخالفت کنم فقط گفت واسه روحیم لازمه و با یکدندگی به خواستش رسید، بعدم یه دختر جوون که تو سالن کار بافت مو رو به عهده داشت جلوی موهامو واسم مدل تلی بافت.

واسه من که همیشه موهام یه رنگ و یه مدل بود تنوع جالبی بود، وقتی کارم تموم شد خودمم خوشم اومد از قیافم. بعد از آرایشگاه هم نهارو با هم بیرون خوردیم و یلدامنو رسوند خونه و رفت دنبال کارای سفرش، بعد از چند روز نبودن یه

خورده به اوضاع خونه رسیدم و سرو سامونی به کارام دادمو بعدم یه سری وسایل واسه خودم وعسل آماده کردم،موقع خواب عسل بود و داشتم کاراشو می کردم که بخوابونمش که گوشیم زنگ خورد، کورش بود، خندم گرفت، اینروزا زود زود دلش واسه عسل تنگ می شد:

_بله؟

_سلام خانمم

پوزخند زد: _من دیگه خانم شما نیستم!

_بخشید، حواسم نبود...حالت خوبه؟

_بد نیستم

_عسل چطوره؟

_اونم خوبه

_دلم براش تنگ شده...فردا هستی پیام ببینمش؟!

_نه

_کی هستی؟

_فردا صبح دارم می رم سفر، یه هفته ای نیستم

_با کی می ری سفر؟!

_با یلدا و دوستاش

_امید نیست؟

_چرا امیدم میاد

_فکر کردم زنونه می رید

_نه اکثر دوستاشون متأهلن

_اون پسره هم هست؟

_کدوم پسره؟

_همونکه دیشب باهاتون بود

_ علی رو می گی؟ ... فکر کنم بیاد

_ نه ،اون یکی دیگه...درازه

_ آها سروش؟...آره اونم هست

_ خوشم نمیداد دورو بر غسل باشه

خندم گرفته بود،گفتم:

_وا؟!...یه جورى حرف می زنی انگار غسل الان بیست سالشه...

_ فرقى نمی کنه،من خوشم نمیداد آدمای ناجور با بچم در ارتباط باشن

_ آدم ناجور؟!!

_ مردی که با تو که می بینه ازدواج کردی و بچه داری اینجوری برخورد می کنه آدم درستی نیست

_ سروش می دونه من جدا شدم

_ آفرین....چه افتخاری!....جار زدی به همه اعلام کردی که مطلقه ای؟!!

_ منظورت چیه؟

_ می دونستم انقدر منتظر موقعیتی زودتر آزادت می کردم بری پی عشق و کیفیت

دلَم شکست، بازم کورش دلمو شکوند، فقط گفتم:

_ واقعاً واست متأسفم

و گوشى رو قطع کردم

قرارمون صبح زود بود که کمتر به ترافیک بخوریم،قرار بود بریم ویلای بابای سروش، دو تا خواهرم داشت یکیشون مجرد بود و اون یکی متأهل با یه دختر چهار ساله،اونام میومدن،صبح واسه نماز بیدار شدم و دیگه نخوابیدم،عسلو جابجا کردم و جاشو تو کیرش مرتب کردم و خودمم یه فلاکس چای درست کردم و کیکی رو که روز قبل آماده کرده بودم با یه سری تنقلات دیگه آماده کردم و همه یوسایلمو گذاشتم دم در،داشتم شیرای گازو می بستم که زنگ زدن،کورش پشت آیفون بود،با تعجب جواب دادم:

_بله؟

_باز کن ، اومدم عسلو ببینم

_من الان دارم می رم،الان بچه ها میان

_ می خوام قبل از رفتنت ببینمش

_ خوابه الان

_ مهم نیست، نمی دارم بیدار بشه... باز کن درو

ناچار درو باز کردم، یه لباس راحت پوشیده بودم که تو راه احتیاج به مانتو نداشته باشم، یه شال انداختم رو سرمو در بالا رو باز کردم، کورش بدون تعارف اومد تو:

_ سلام

سرد جوابشو دادم: _ سلام

یه نگاه به بافته ی جلوی موهام انداخت و با پوزخند گفت:

_ جلوی من موهاتو پوشوندی؟

با اخم گفتم: _ مثل اینکه فراموش کردی.... تو الان به من نامحرمی

با اشاره به موهام گفت:

_ قبلنا از این کارا نمی کردی... حالا واسه مسافرت با یه عده غریبه خوب به خودت می رسی.... اونا محرمترین؟

_ فکر نمی کنم به شما ارتباطی داشته باشه

و با دست کریر عسلو نشونش دادم:

_ عسل اونجاس... ببینش و برو عجله دارم

_ اشتباه نکن، به من خیلی ربط داره.... دختر من زیر دست تو داره بزرگ می شه و اگه ببینم صلاحیتشو نداری مطمئن باش حضانت بچه رو ازت می گیرم... پس اگه بچتو می خوای مواظب رفتارات باش خانم مادر

نمی دونست با یه کلمه حرف در مورد عسل چه جوری منو بهم می ریزه، نمی دونم شایدم می دونست و می خواست اذیتم کنه، با بغض گفتم:

_ فقط همین یه ظلمو در حقم نکردی!

_ من اجازه نمی دم بچم تو یه محیط فاسد بزرگ بشه

با چشمای اشکی گفتم:

_ تو الان به من داری می گی فاسد؟!

کلافه نفسشو داد بیرون: _ اون پسره چیکارته؟... دوست پسرته یا صیغش شدی؟

_ معلوم هست چی داری می گی؟

صداشو برد بالا: _چیکارته که بهش اجازه می دی جلوی جمع اونجوری نی و تو دهنتم بذاره و آبمیوه دهنتم کنه فقط با تأسف سرمو واسش تکون دادم، باورم نمی شد کورش رو من اینجوری حساب کنه و فکر کنه صیغه ی کسی شدم، من هنوز شب و روز فکرم و دلم مشغول کورش و علت جداییمون بود. کورش رفت و نشست روی یه مبل و کریر عسلو برگردوند رو به خودش، سرشو گرفته بود بین دستاشو زل زده بود به صورت معصوم عسل تو ی خواب.

دوباره صدای زنگ در بلند شد، صورت امید و از آیفون دیدم، درو باز کردم، در آپارتمانم باز کردم، چند دقیقه بعد اومد تو، پشت سرشم سروش بود، اینم از شانسی گند من، امید سلام کرد و همونجا گوشه ی دروودی واستاد، ولی سروش بی حرف، یه چپ چپ به کورش نگاه کرد و رفت سمت آشپزخونه و گفت:

_ ترمه بیا یه لیوان آب به من بده

سریع برگشتم و به کورش نگاه کردم، پوزخند زد و از جاش بلند شدو گفت:

_ سفر خوش بگذره بهتون ترمه خانم... فقط حرفام و در مورد عسل یادتم باشه

و از کنار امید رد شد و رفت بیرون، امید با صدای آرومی گفت:

_ زیاده روی کردی سروش دلم واسش سوخت

سروش بی تفاوت رو به من که بغضم آماده ی ترکیدن بود گفت:

_ آره؟!

زدم زیر گریه، امید دستپاچه گفت:

_ چی شد ترمه؟!

رو به سروش با توپ پر گفتم:

_ آخه بی انصاف من دوستت دارم، می دونی حالا چه جوری در مورد من داره فکر می کنه؟!...می خواد بچمو ازم بگیره امید گفت:

_ آروم باش ترمه، کورش تو رو می شناسه...حالا عصبانی بوده یه چیزی گفته...اگه می خواست عسلو بگیره الان بر می داشت با خودش می بردش

دیگه حوصله ی سفر نداشتم، ولی امید مجبورم کرد باهاشون برم، ولی در اولین فرصت رفتم تو اتاق و جلوی آئینه اون بافت مسخره ی موهامو باز کردم و موهامو با یک کش محکم بستم و دنبال سروش و امید که وسایلمو برده بودن رفتم پایین.

سروش زودتر حرکت کرده بود، فکر کنم یکم هم از برخورد من ناراحت شده بود، باید یه جور یه دلش در میاوردم، رفتم سمت ماشین، امید و علی رو صندلیای جلو نشسته بودن و یلدا هم عقب بود، رفتم نشستم و سلام کردم، یلدا با اخم و علی با یه لبخند مهربون جوابمو دادن، یلدا با همون اخمش گفت:

_ شنیدم پاچه ی سروشو گرفتی؟!!

_ معذرتخواهی می کنم ازش ، حالم خوب نبود

_ چه مرگت بود؟!!

_ کورش اینجا بود

_ بله دیدمشون، چه غلطی می کرد اول صبحی اینجا؟

_ دیشب زنگ زد گفت می خوام فردا پیام عسلو ببینم گفتم من فردا دارم با یلدا اینا می رم مسافرت، اومده بود عسلو ببینه

_ عسل بهونه اس، می خواد سر از کار تو در بیاره

سرمو به علامت تأیید تکون دادم: _ سروش بی موقع اومد بالا

رو به امید پرسیدم: _ اصلاً اون چرا اومد بالا؟!!

امید خندید: _ ماشین کورشو که دید اومد آتیش بسوزونه

با بغض گفتم: _ بی شعور به من می گه رفتی صیغه ی سروش شدی؟

یه دفعه یلدا و امید با صدای بلند و علی ریز ریز شروع کردن به خنده، یلدا گفت:

_ این کورشم با اون همه ادعای زرنگ بودنش خوب نقطه ضعف نشون می ده ها!

اشکم چکید رو گونم: _ می گه تو صلاحیت نگه داشتن عسلو نداری، میگه حضانت بچه رو ازت می گیرم

یلدا: _ غلط کرده، مگه کشکه، باید عدم صلاحیتو ثابت کنه، می تونه؟!... تو را حت تر می تونی عدم صلاحیتشو ثابت کنی با اون سابقه ی درخشانش

علی با محبت جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی داشبورت بر داشت و گرفت سمتم و گفت:

_لجش گرفته بوده یه چیزی گفته... خداییش این سروشم خیلی فیلمه... اونروز سره آب اناره از قبل از اومدن کورش چه جوری فیلم بازی کرد؟!... چون ترمه خبر نداشت جریان چیه خیلی طبیعی شد
همش نقشه بود؟!

یلدا: _آره دیگه خنگه، وگرنه سروش چیکار داره به آبمیوه خوردن تو؟!_

حالا اگه بخواد واقعاً عسلو ازم بگیره چی؟

_آخه اون اصلاً عرضه ی بچه بزرگ کردن داره، فعلاً که واسه همون هستیم همش دست به دامن تو می شن

آروم گفتم: _دلم نمی خواد کورش در مورد من بد فکر کنه

امید: _خب تو که دوستش داشتی چرا جدا شدی ازش؟!_

_اون خواست

_خب اون بخواد... کوتاه نمبومدی

_وقتی به من می گه دیگه نمی خوامت خودمو بهش تحمیل کنم

_غلط کرده تو رو نمی خواد... اگه نمی خواست الانم کشیکتو نمی کشید ببینه چیکار می کنی... کاراتم واسش مهم نبود

رسیدیم ویلای سروش، خودشون زودتر رسیده بودن، یلدا خواهرای سروش سارا و لیلا و شوهر و دختر سارا، پرهام و نیکا رو بهم معرفی کرد، سروش با هم سر سنگین بود، داشت هیزم می ریخت تو شومینه ، رفتم سمتشو گفتم:

_سروش

جدی گفت: _بله؟_

_ببخشید... من اونموقع حالم خیلی بد بود... می دونم می خواستی کمکم کنی... ولی چون کورش تهدیدم کرده بود اصلاً حال خودمو نمی فهمیدم

لبخند زد: _مهم نیست... فقط رفتم تو فکر که تو که دوستش داری معنی این کارات چیه؟!_

_من دوستش دارم... اون دوستم نداره

خندید: _امکان نداره..._

شونه هامو انداختم بالا: _نمی دونم ولی حتماً یه دلیلی داشته که تقاضای طلاق داده

_بی خیال، فعلاً بذار تو مسافرت بهت خوش بگذره... بعد وقت واسه اینجور فکرا زیاد داری

خدایش امید بچه ی با معرفت و مهربونی بود. عسلو که خواب بود سپردم دست یلدا و گفتم می خوام برم لب دریا، امید گفت:

_تنها نرو، بذار با هم بریم

علی بلند شد و کتشو پوشید و گفت:

_بذار من باهاش می رم

دوتایی با هم راه افتادیم سمت دریا، ده دقیقه ای پیاده راه بود، هر دو ساکت کنار هم راه می رفتیم و فکر می کردیم. به ساحل که رسیدیم تا جاییکه خیس نشم رفتم سمت آب و نشستم رو زمین، علی هم کنارم نشست، آدم خیلی آرومی بوداً اونقدر آروم که آرامششو به دیگران هم منتقل می کرد، صدام زد، برای اولین بار بدون پسوند "خانم":

_ترمه...

برگشتم و نگاهش کردم. با ملایمت یه لبخند زد و گفت:

_می خواد بیاره؟!...راحت باش...

بعدم یه دسته دستمال کاغذی از جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم:

_گریه هاتو بکن سبک بشی، بعد باهات حرف دارم

انگار اشکام منتظر اجازه بودن، چکیدن رو گونه هام. گوشیشو برداشت و یه آهنگ که حسابی با حالم می خوند برام پخش کرد و گذاشت کنارمو خودش بلند شد و رفت:

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی، به این آسونی

هنوز عاشقی و دوستش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این، آسونی

همونطور که صدای گوشه علی تو گوشم می پیچید، صدای هق هق گریه ی منم تو فضا می پیچید، یه خورده که شدت
گرم کم شد، علی به همون آرومی که رفته بود اومد و کنارم نشست:

__بهتری؟

سرمو تکون دادم

__می خوام از خودم برات بگم، دوست ندارم تو هم اشتباه منو انجام بدی، اینایی که دور گود نشستن و هی میگن لنگش
کن درسته که دوستت دارن ولی حال تو رو نمی فهمن، اختیار فکرو دلتو نده دست دیگران... تو کورش و دوست داری
کاملاً مشخصه... چرا اجازه می دی دیگران باعث بشن هی روز به روز ازش دورتر بشی؟

__ما از هم جدا شدیم

__خب شده باشید... دلیل نمی شه، رجوع و گذاشتن واسه همین وقتا

__کورش از این وضعیت راضیه، دلیلی واسه رجوع نیست

__راضی نیست ترمه... من با همون یکی دو بار دیدن می توئم قسم بخورم راضی نیست ترمه

__پس چرا خواست جدا شیم؟

__اونو نمی دونم ولی می دونم الان پشیمونه

__فایده داره؟!!

__شاید هنوز داشته باشه... ولی مطمئناً با این دوستیای خاله خرسه ای که بچه ها دارن برات می کنن هی روز بروز همه
چی خرابتر می شه... برو بشین باهاس حرف بزنی... ببین دردش چی بوده که خواسته جداشید

__نمی گه بهم

اصرار کن... بهش بگو دوستش داری... غرور زندگیتو تباه می کنه ترمه... بذارش کنار... من تجربشو دارم که دارم بهت می گم... چند سال پیش یه دختری رو دوست داشتم... ایرانی بود و اونجا درس می خوندم، مثل خودم، مدتها با هم دوست بودیم... نه به معنی دوست دختر و دوست پسر... دو تا دوست معمولی... دلم نمی خواست تا از احساس اون مطمئن نشدم پا پیش بذارم... دست دست کردم تا مطمئن بشم... ازدواج کرد... با یکی دیگه از بچه های تو گروه خودمون... بعدها دوست صمیمیش بهم گفت که بهار دوستت داشته ولی انقدر از من نا امید بوده که حتی نخواست به بیشتر صبر کنه و ازدواج کرده که شاید بتونه منو فراموش کنه... تموم شد... علاقه ی دو طرفمون خیلی ساده به خاطر یه غرور نا بجا تموم شد

من تا حالا خیلی واسه کورش غرورمو زیر پام له کردم

یه بار دیگه هم اینکارو بکن... ایندفعه نه بخاطر کورش... بخاطر عسل... حداقل اول مجبورش کن دلایلو بگه بعد آتیش بکش به همه چی... یلدا و امید و سروش و امثال اون تا وقتی که عشقشون ور دلشون نشسته نمی تونن حال امثال ماها رو درک کنن... دلم نمی خواد تو هم یه عمر خودتو سرزنش کنی که شاید می شد و من این فرصتو از خودم گرفتم

مرسی... حرفات خیلی خوبه... روش بیشتر فکر می کنم

خودش بلند شد و پشت لباسشو تکوند و گفت:

بلند شو بریم

از جام بلند شدم و همراهش برگشتم سمت ویلا، بچه ها همه تو اتاقشون مستقر شده بودن و سروش فداکاری کرده بود و چون من بچه ی کوچیک داشتم اتاق خودشو در اختیار من گذاشته بود تا راحت تر باشم و خودش قرار بود رو کاناپه ی نشیمن بخوابه، ازش تشکر کردم و رفتم سمت اتاقی که نشونم داده بود. یلدا عسل رو گذاشته بود وسط تخت و دورشو بالش چیده بود که از روی تخت نیفته، آرام گونشو تو خواب بوسیدمو کنارش دراز کشیدم. داشتم به حرفای علی فکر می کردم، حرفاش منطقی بود، من هنوز کورشو دوست داشتم و نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم پس شاید باید آخرین سعیمو واسه حفظ زندگیم می کردم. گوشیمو برداشتم و براش اس.ام.اس زدم:

"سلام کورش، همه ی اون چیزایی که دیدی یه نمایش بود، بین من و سروش هیچی نیست، من تا وقتی ندونم تو چرا پسرم زدی نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم، تو فکر من تو هنوز شوهرمی فقط نمی خواستم خودمو بهت تحمیل کنم وگرنه تا نمی فهمیدم جریان چیه راضی به طلاق نمی شدم، بچه ها این نمایشارو راه انداختن تا اخبارش به گوش کیارش برسه و اون بی خیال من بشه، ولی متأسفانه یا شایدم خوشبختانه تو این چند روز برخوردای تو با من خیلی بیشتر از کیارش بود و باعث سوتفاهم واسه تو شد، خیالت راحت باشه جای دخترت امنه، سروش فقط یه دوست مهربونه که می خواد به من کمک کنه. کورش من شیش ماهه دارم بال بال می زنم بهم بگی تو اون مسافرت چی شد که تو رو زیوررو کرد. حقمه باید بدونم، خواهش می کنم"

موقع ارسال پیام یه خورده مکث کردم، شک داشتم کارم درسته یا نه، شاید درست نبود کار بچه ها رو اینجوری جلوی کورش ضایع خراب کنم، نمی تونستم تصمیم بگیرم، پوفی کشیدم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، همه لم داده بودن

جلوی تلویزیون و باز یکی از فیلمای امیدو می دیدن، علی هم بینشون بود، تکیه زدم به دیوار راهروی قسمت اتاق خوابا و گفتم:

_علی یه دقیقه میای؟

همه ی سرا برگشت سمتم و یلدا با لبخند یه چشمک بهم زد، بی تفاوت نگامو ازش گرفتم، علی با یه لبخند مهربون اومد سمتم:

_جانم؟

_می خوام به کورش اس.ام.اس بزنم، بگم بهش کارای سروش همه یه بازی بوده؟...یا فکر می کنی اینجوری بچه ها جلوش ضایع می شن

_به نظر من نگو بازی بوده، بگو چیزی بین ما نبوده تو اشتباه برداشت کردی، در واقع یه جوری براش توضیح بده که بچه هارو مقصر ندونه

به علامت تأیید سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه، مرسی

با لبخند گفت: _موفق باشی

و با همون لبخند برگشت سمت بچه ها، منم برگشتم تو اتاق تا با تمرکز بیشتر متن اس.ام.اسمو عوض کنم، براش نوشتم:

"سلام کورش

باور کن اشتباه برداشت کردی و بین منو سروش چیزی نیست، من به کیارشم گفتم تا وقتی ندونم تو چرا درخواست طلاق دادی خودمو زن تو می دونم، حتی برام مهم نیست که تو هم این احساسو داری یا نه."

یه نگاه به انگشت حلقم انداختم و تو ادامه براش نوشتم:

"من هنوز حلقه ی تورو تو دستم دارم، همون حلقه ای که هروقت فراموش می کردم بندازمش کلی غرغر می کردی، یادته؟، ولی تو اصلاً بهش دقت نکردی. ک.رش ایندفعه دیگه جدی ازت می خوام دلیل کاراتو برام توضیح بدی، من باید بدونم تو اون سفر واست چه اتفاقی افتاد که اینجوری زدی زیر همه چی، من واسه چهارده فروردین منتظرم که همه چیزو بفهمم"

ایندفعه دیگه بدون تردید پیامو ارسال کردم و یه نفس عمیق کشیدم، انگار یه بار بزرگ رو از رو شونه هام برداشته بودن و من به خاطرش از علی ممنون بودم. چند لحظه بعد جواب اس.ام.اسم رسید:

"بعد از سفر با هم صحبت می کنیم، منم خسته شدم از این وضعیت، باید تکلیف یه چیزایی واسه جفتمون روشن بشه"

با اس.ام.اسی که به کورش زدم و جوابی که ازش گرفتم کلی حالم بهتر شده بود، صبح روز بعد که تو آشپزخونه داشتیم با یلدا و سارا وسایل صبحونه رو آماده می کردیم، یلدا اومد کنارمو مشکوک پرسید:

_ شیطون دیشب با علی چیکار داشتی صداس کردی، اومد لب دریا چیکارت داشت؟، شما دوتا مشکوک می زنید، وای بحالت اگه خبری باشه و به من نگی

خندیدم: _ خیلی پسر ماهیه یلدا

ابروهای یلدا پرید بالا و با لبخند زل زد به من، خندیدم:

_ نه دیوونه، اونجوری نگام نکن... کلی راهنمایی خوب کردبهم که چه جوری با کورش برخورد کنم، حرفاش خیلی بدردم خورد

نمی خواستم از کلیت حرفای علی چیزی به یلدا بگم، می ترسیدم باز با دلسوزیهاش باعث بشه تصمیم غلطی بگیرمو پشیمون بشم. یلدا لباشو جمع کرد و گفت:

_ فکر کردم پیشنهادی چیزی داده، کلی ذوق کردم

حلقه ی تو دستمو نشونش دادم و گفتم:

_ من هنوز تعهد دارم عزیزم

به علامت تأسف سرشو واسم تکون داد و گفت:

_ تو از اولم دیوونه بودی

و از آشپزخونه رفت بیرون، علی از تو نشیمن با یه لبخند داشت نگامون می کرد، منم با یه لبخند جوابشو دادم و واسه اینکه شاید بتونم محبتاشو یه جوری جبران کنم پرسیدم:

_ قهوه می خوری؟

می دونستم عادت به قهوه داره و نبودش اذیتش می کنه ولی در ضمن جلوی غریبه ترا یه خورده کم رو و خجالتی بود و روش نمی شد خواستشو مطرح کنه، ابروهاشو داد بالا و با اشتیاق با سر حرفمو تأیید کرد، رو به سارا گفتم:

_ با اجازه ی صاحبخونه من چند تا فنجان قهوه واسه بچه ها درست کنم؟

_ این چه حرفیه ترمه جون، راحت باش، اینجارو خونه ی خودتون بدونید

تشکر کردم و قهوه رو آماده کردم و تو یه قوری بزرگ سر میز صبحونه کنار بقیه ی وسایل گذاشتمو بچه ها هم همه اومدن واسه صرف صبحونه. بعد صبحونه همه گروهی رفتیم سمت دریا، قرار بود کارای نهارو آقایون انجام بدن، ما خانما تا ظهر تو ساحل نشستیم و مشغول صحبت شدیم و پسرا برگشتن تو ویلا و مشغول آشپزی شدن.

ناهارو با کلی شوخی و خنده خوردیم و ظرفارو سروش با کلی دلک بازی و ادای خانمارو در آوردن شست. بعد از نهار علی یه تخته با خودش از تو اتاق آورد و گفت:

_کی پایه ی تخته اس؟

امید بلند شد، گفتم:

_برندتون با من

امید و علی با کلی کری خوندن بازی رو شروع کردن و آخرش علی امید و برد، امید با اعتراض می گفت که علی تقلب کرده و علی فقط آروم آروم بهش می خندید. امید گفت:

_بیا بشین خانم مهندس، بیا بشین که باید انتقام منو از این بچه اجنبی بگیری

خندیدم و نشستم جاش، بازی منو علی تو سکوت برگزار شد، تو کل بازی همه ساکت نشسته بودن و نگاه می کردن و فقط گاهی امید و سروش یه تیکه مینداختن و همه رو می خندوندن. با کمال تعجب بازی به نفع من تموم شد، علی به علامت تسلیم دستاشو برد بالا و گفت:

_انصافاً بازیت حرف نداشت

به شوخی گفتم:

_حریف می طلبیم

پرهام شوهر سارا بلند شد:

_من هستم

ولی بلافاصله توجه همه به چشم غره ی سارا و لحن عصبیش که گفت "پرهام تو به من قول دادی ببریم خرید" جلب شد. انقدر لحنش غیر طبیعی و زننده بود که همه متوجه شدن به خاطر حضور من مانع شوهرش شده، یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم، یعنی فکر می کرد من انقدر بدبخت شدم که برای شوهرای دیگران تور پهن کنم؟ واقعاً واسه خودم متأسف شدم، من به خاطر بدست آوردن شوهر خودم به سختی حاضر شدم از غرورم بگذرم حالا چطور می تونستم واسه شوهر کس دیگه نقشه بکشم، یه لبخند مصنوعی زدم و از جام بلند شدم، حیف که مهمونشون بودم وگرنه مطمئناً از کنار این کارش راحت نمی گذشتم، با بغضی که اینروزا بهش عادت کرده بودم رو به یلدا گفتم:

_من خسته ام یلدا، می رم پیش عسل می خوابم

و رفتم سمت اتاقم، می فهمیدم که همه از جو به وجود اومده ناراحتن، بخصوص سروش که خودشو میزبان ما می دونست وخواهرش باعث به وجود اومدن این جو شده بود.

یلدا هم چند دقیقه بعد پشت سرم اومد تو اتاق:

__ترمه، خوبی؟

فقط به علامت آره سرمو تکون دادم، گفت:

__انقدر بدم میاد از این زنای کوتاه فکر که تا یه خانم بیوه یا مطلقه می بینن فکر می کنن شوهرشون تحفه است و باید

دو دستی بچسبن بهش

__بی خیال یلدا!

__پاشو با هم بریم بیرون

__حوصله ندارم

__سروشم خیلی ناراحت شده بود، سارارو کشوند تو آشپزخونه یه ساعت داشت باهاش بحث می کرد

یه قطره اشک چکید رو گونمو با یه دل پر درد گفتم:

__اینا همش تقصیر اون کورش نامرده، من که نشسته بودم سر زندگیم...بیین با کاراش منو به چه حال و روزی انداخته

__فکرشو نکن دیگه...از اینجور آدمه همه جا پیدا می شه...بی خیال شو پاشو بریم بیرون

__حوصلشونو ندارم

__اونا خودشون رفتن بیرون، سروشم با یکی از دوستاش قرار داده، داره می ره

یه چشمک زد و گفت:

__البته فکر کنم دختره، یه خورده ام جدیه قضیش....فقط منو تو امید و علی می ریم و البته عسلی خاله

با شنیدن اسم عسل یه لبخند زدم و گوشو بوسیدم و گفتم:

__اگه عسل نبود من تا حالا دق کرده بودم از غصه

به اصرار یلدا بلند شدم و آماده شدم و عسلم همونطور تو خواب آمادش کردم که البته باعث شد بیدار بشه، یه شیشه شیر

واسش آماده کردم و رفتیم بیرون. یلدا تو هر مغازا که می رفت کلی چیزی واسه منو خودش وحتى عسل می پسندید و

منو مجبور کرد کلی خرید کنم، از کاراش خندم می گرفت، اصلاً شبیه من نبود، من نمی دونم با اینهمه تفاوت ما چه

جوری اینهمه به هم نزدیکیم.

آخر شب بود که برگشتیم ویلا و امید قول تله کابینو واسه صبح فردا به یلدا داد، دیگه تو جمعشون راحت نبودم، وقتی تو

ویلا بودیم اکثر وقتمو تو اتاق می گذروندم و حتی واسه شام و ناهار بهونه میاوردم و نمی رفتم تو جمعشون و البته بیشتر

وقتا امید و یلدا و یا علی یه جوری برنامه ریزی می کردن که منتظر من بمونن و غذاشونو با من بخورن، و من واقعاً واسه

اینهمه فهم و شعورشون ممنونشون بودم.

می فهمیدم که سروش حسابی از دست خواهرش ناراحته، بالاخره من مهمونش بودم و ناراحت بود از اینکه بهم بی احترامی شده ولی سارا بی توجه به عکس العملی همه همچنان رفتارشو ادامه می داد و شاید خوشحال هم بود که من از جمعشون فاصله گرفتم.

یک هفته ی مسافرتمون هم اینجوری سپری شد و من و علی و یلدا اینا روز قبل از سیزده بدر از خانواده ی سروش خداحافظی کردیم و برگشتیم . موقع خداحافظی طفلکی سروش با شرمندگی یه جور غیر مستقیم به خاطر رفتار خواهرش ازم عذر خواهی کرد و من فقط با لبخند گفتم که همه چیز عالی بوده و ازش تشکر کردم.

پشت میز کافی شاپ نشسته بودم، عسلو سپرده بودم به یلدا ، وقتی بهش گفتم کجا قراره برم کلی غرغر کرد ولی باز دخترخاله ی مهربونم کمکم کرد و عسلو نگه داشت، موقع رفتنم از زیر قرآن ردم کرد و گفت "وای به حالت اگه باز تصمیم احمقانه بگیری"، کورشم نشسته بود جلوم ،چند دقیقه ای بود ساکت فقط داشت نگاه می کرد و منم با استرس فقط با قاشق کوچیک تو فنجون قهوه ی جلوم بازی می کردم، چند دقیقه ای ازم زمان خواسته بود تا حرفاشو سرجمع کنه، وقتی این چند دقیقه رسید به نیم ساعت با صدای آرومی گفتم:

_ نمی خوام چیزی بگی کورش؟!...اگه عسل بپونه گیری کنه من مجبور می شم برم

پوفی کشید: _ با این قصد اومدم که همه چیزو برات تعریف کنم...ولی نمی دونستم رودر روت که باشم انقدر برام سخت می شه

_ من خسته شدم انقدر به این مسئله فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم...من نباید بدونم چرا انقدر راحت پسم زدی؟

_ من تورو پس نزدم...خودمو از تو پس زدم

_ یعنی چی؟!

سروش انداخت پایین و دوباره نفسشو فوت کرد بیرون:

_ یه اشتباه ...می دونستم ایندفعه دیگه کوتاه نمیای...خودم رفتم قبل از اینکه عذرمو بخوای

به معنای کلمه در لحظه وا رفتم، کورش چیکار کرده بود که خودش انقدر بدون فکر و عجله ای تصمیم به رفتن گرفته بود، یه نگاه به قیافه ی هاج و واج من انداخت و دوباره سروشو انداخت پایین:

_ می خوام همه رو بهت بگم که بدونی دلیل کارام چی بوده...اشتباه بوده ولی ایندفعه باور کن ناخواسته بوده...من از اول

فقط به قصد ناراحت نشدن تو بازی رو شروع کردم...هیچ فکر نمی کردم کارم برسه به اینجا

بعدم انگشتشو بدون تماس با دستم گذاشت رو حلقه ی تو انگشتم و با صدای آروم گفت:

_ می تونم امیدوار باشم حرفامو که شنیدی اینو پرت نکنی تو صورتم؟

_ تو اینو می خواهی؟!

_ معلومه... شیش ماهه از دیدنتم محروم بودم بی انصاف

_ واسه همین اونجوری منو از خونت پرت کردی بیرون؟!

ابروهاشو داد بالا:

_ من تو رو از خونم پرت کردم بیرون؟... منکه التماس کردم تو همون خونه بمونی

_ بدون خودت؟... مگه من محتاج خونت بودم؟... تو حتی حاضر نشدی جریانو به من بگی تا خودم تصمیم بگیرم، یه ذره هم واسه من ارزش قائل نشدی

_ تو از روزی که وارد خونه ی من شدی خیلی اذیت شدی... واقعاً دلم نمیومد بازم اذیتت کنم

_ فکر می کنی الان دیگه اذیت نشدم؟

_ فکر می کردم اینجوری راحت تر بوده برات ولی مثل اینکه نبوده

پوزخند زد:

_ تو می دونی الان همه به من به چشم یه زن مطلقه نگاه می کنن و هیچکی چشم دیدنمو نداره، پامو هر جا می ذارم همه دو دستی می چسبن به شوهراشون که وقت از چنگشون درشون نیارم

_ حتماً آنقدر نفهم هستن که تو رو نتونستن بشناسن

_ من نیومدم اینجا این حرفا رو بزnm فقط خواستم یه خورده در جریان کارایی که با هام کردی قرارت بدم... حالام سریع تر برو سر اصل مطلب

_ قبل از سفر ترکیه یه چند وقتی بود باز سوگل شروع کرده بود به زنگ زدن بهم، نمی داشتتم بفهمی، نمی خواستم باز اذیت بشی... همه ی حرفش درخواست پول بود... مثل اینکه با موقعیت بقول خودش عالی آلمانیسم نتونسته بود کنار بیاد و باز تنها مونده بود... می دونست به من دوباره نمی تونه بند کنه... می خواست باج بگیره... تهدید می کرد که دختر تا هفت سالگی مال مادره و اگه یه مبلغ پول بهش ندم میاد ایران و قانونی اقدام می کنه واسه گرفتن هستی... می دونستم نمی تونه کاری از پیش بیره چون به راحتی می تونستم تو دادگاه عدم صلاحیتشو ثابت کنم، ولی هی تهدید می کرد که میام ایران، دلم نمی خواست باز بیاد و تو زندگی آروم تو و هستی یه فتنه به پا کنه، دیدم که چقدر واسه هستی زحمت کشیدی تا حال و هواش عوض شد، می دونستم پای سوگل برسه ایران باز همه چیزو می ریزه بهم... همون موقع سفر ترکیه هم پیش اومد، با خودم فکر کردم این فرصت خوبیه... به سوگل می گم به جای تهران بیاد آنکارا و اونجا یه مبلغی پول بهش می دم و یه سند قانونی ازش می گیرم که هیچ اختیاری در قبال هستی نداره... خلاصه باهاش قرارارو گذاشتم و اونم اول یکمی سر مبلغش چونه زد و در نهایت قبول کرد... یه قرار تو آنکارا باهاش گذاشتم و خوشحال از اینکه همه

چی تموم شده و نذاشتم اینبار به شما صدمه ای بزنه راهی ترکیه شدم...اونجا یه چند باری واسه گرفتن پولو و مدارک و از این حرفا همدیگه رو دیدیم...یه قرارم گذاشتیم واسه محضر که بریم و مدارکی رو که واسه هستی لازم داشتیم سوگل امضا کنهو همونجا پولشو نقدبگیره و همه چیزو تموم کنیم

داشتم فکر می کردم که با اینکه کورش باز پنهونکاری کرده ولی اشتباهش اونقدر حاد نبوده که یه شبه تصمیم به طلاق بگیره، خب مسلماً بهش یه خورده هم حق می دادم که برای حفظ آرامش ما یه همچین مسئله ای رو ازمون پنهون کنه...تازه داشتم امیدوار می شدم و فکر می کردم کورش به خاطر ترس از عکس العمل من همه چیزو ریخته به هم که باز پوفی کشید و ادامه داد:

_فکر می کردم دیگه زرنگی کردم و همه چی به راحتی داره تموم می شه...خبر نداشتیم که تازه اینا شروع مسائل انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم،بیخودی امیدوار شده بودم، پس همه ی ماجرا این نبود.نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_شب قبل از قرار محضرمون سوگل اومد پشت در اتاق هتل...فکر نمی کردم خطری تهدیدم کنه

پوزخندی زد و ادامه داد:_فکر می کردم چون یک مردم، یک زن نمی تونه تهدیدم کنه...گفت می خواد در مورد یه مسئله ی مهم باهام صحبت کنه، اجازه دادم بیاد تو...اومد و نشست روی مبل تو اتاق و یه پاکت داد دستم و گفت "توشو نگاه کن"بازش کردم،باورم نمی شد، یه سری عکس بود از من و سو گل تو همین چند روز ترکیه ولی نمی دونم کی این عکسارو گرفته بود و چه جوری زاویشو تنظیم کرده بود که با اولین نگاه من و سوگل مثل یه زوج کاملاً صمیمی توش افتاده بودیم، با یه پوزخند زل زده بود به عکس العملای من،عکسارو پرت کردم تو صورتش گفت "زود عصبی می شی آقای مهندس، صبر داشته باش تا بهت بگم...یه سری از همینا رو کادو پیچ شده آماده کردم که بفرستم واسه خانم مهندستون، بد نیست بدونه این چند روزه رو همسر عزیزش کجا بوده و چطوری سر می کرده" داغ کرده بودم...مطمئن بودم اگه تو همه ی اون عکسارو ببینی دیگه همه چی تمومه...فحش دادم، حرص خوردم و اون فقط نشست یه گوشه و با پوزخند نگام کرد،بعدم رفت سر یخچال و یه شیشه مشروب برداشت و واسه خودش ریخت تو لیوان بعد از مدتها که لب به مشروب نزده بودم رفتم سمتش...دلم می خواست هیچی نفهمم...داشتم دیوونه می شدم...فکر اینکه تو بفهمی داشت دیوونم می کرد...اونم که حالمو می دید هی جری تر می شد، انقدر خوردم که مست شدم و هیچی نفهمیدم و خوابم برد

صبح که بیدار شدم،هیچی یادم نبود، فکر می کردم تو تهرانمو تو پیشمی،رومو برگردوندم و می خواستم بیدارت کنم ولی همینکه چشمامو باز کردم

صحبتشو قطع کرد و سرشو با کلافگی تکون داد و ادامه داد:

_ترمه به خدا نفهمیدم چه جوری شد...نمی دونم چی شد...اصلاً یادم نیست

هاج و واج پرسیدم:

چي شد کورش؟

سرشو انداخت پايين:

سوگل و که به جای تو تو اتاقم دیدم دیوونه شدم ترمه، مثل فتر از جام پریدم، سوگل داشت با پوزخند نگاه می کرد، بعدم گفت "فکر می کنم دونستن اينم واسه خانم مهندستون خالی از لطف نباشه،" گفتم "چرا داری با زندگيم اينجوری می کنی، منکه کاری باهات نکردم، دشمنی ای با هم نداشتيم ما" گفتم "اون دختره رو گذاشتی جای من، کارایی واسش کردی که هيچ وقت واسه من نکردی، فکر نکن نفهميدم چقدر نازشو کشیدی تا باهات راه اومد و بخشيدت، روزی که من می خواستم برم اگه ده درصد از اصراری رو که به ترمه کردی به من کرده بودی نمی رفتم، می موندم، چرا من بايد يواشکی زنت می بودم ولی اون خانم اينجوری تو خونه ی شما پادشاهی کنه، چرا من بايد تو يه سوييت شصت متری زندگی می کردم ولی اون تو يه خونه ی ويلايی، چرا اينهمه تفاوت؟" گفتم "تفاوت تو و ترمه اينه که تو حاضر نشدی به پای بچه ی خودت بمونی ولی اون بخاطر بچه ی تو به پای منم موند، تفاوتتون به دلتونه، دلش مهربونه که تو دل همه جا داره، ولی تو چی؟ همه به چشم يه کاسب بهت نگاه می کنن که فقط واسه سرکيسه کردن مردا براشون نقشه می کشی" اينو که گفتم جری تر شد، با حرص گفت "نتيجه ی حرفاتو می بينی آقای مهندس" بعدم گذاشت و دفت.

کورش سرشو بلند کرد و يه نگاه انداخت تو چشمای اشکيم، با تأسف سرشو تکون داد، چشمای اونم اشکی بود، خیلی واسم سخت بود، داشتم شکنجه می شدم، ولی بايد می شنيدم، بايد همه ي موضوعو می فهميدم، آروم گفتم:

بقيش؟

صدای اونم بغض داشت:

با خودم گفتم ميام و همه چيزو بهت می گم، گفتم ترمه مهربونه وقتی بفهمه ناخواسته بوده می بخشه... قيد محضرو همه چيزو زد، شبی که پرواز داشتم رفتم فرودگاه، حتی کارت پروازم گرفته بودم، با خودم گفتم دوباره می رم پيش خانم دکتر صوفی و باهاش مشورت می کنم که چه جور ي بهت بگم که کمتر ضربه بخوری... تو فرودگاه باز سوگل و دیدم... با پوزخند واستاده بود يه گوشه و داشت نگاه می کرد، اهميت ندادم، چند دقيقه بعد اومد سمتم و گفت "عكسارو همين امشب واسه خانم مهندس می فرستم، ای ميلشو پيدا کردم، کار خیلی سختی نبود، در ضمن يه چيزی هم هست که بايد قبل از اينکه اون بفهمه خودت بدونی... يعنی من اينجوری خوشم مياد... رفتی تهران در اولين فرصت يه آزمایش ايدز بده... بعيد می دونم ديگه سالم باشی... ضربه ی آخرو زد... هاج و واج موندم... درسته که آدم خوبی نبودم ولی با خودم فکر می کردم ديگه مستحق اين مکافاتم نيستم... ديگه آب پاکی رو ريخت رو دستم، همه چی برام تموم شد، انقدر بهت زده بودم که از پرواز جا موندم... تا نزديک صبح همونجا رو نيمکت فرودگاه نشسته بودم... نزديک صبح بود که به خودم اومدم و برگشتم هتل... بهراد برام پيغام گذاشته بود... وقتی فهميدم تو بخاطر نگرانی واسه من زايمان زودرس داشتی ديووونه شدم ترمه....

دستمو محکم گرفته بودم جلوی دهنم که صدای هق هقم بلند نشه، بد امتحانی بود، به خدا اين ديکه واسم خیلی زياد بود، کورش يه قطره اشکی رو که چکيده بود رو گوشش پاک کرد و گفت:

_ شیش ماه صبر کردم و نزدیک نشدم تا جواب آزمایشم قطعی بیاد...همش بازی بود...واسه اینکه اذیتم کنه و زندگیمو بهم بریزه این دروغو تحویلیم داده بود...وقتی فهمیدم سالم دیدم دیگه وقتشه که موضوعو بهت بگم

فکر می کنم حدود یه ربعی تو سکوت فقط نگاش کردم، نمی تونستم حرفاشو هضم کنم، تجزیه تحلیلش واسم سخت بود، دیگه نمی تونستم ، دیگه کشش نداشتم، دلم واسه آرامش زندگی قبل از کورش تنگ شده بود، بی حرف حلقمو در آوردم و گذاشتم رو میز، گفتم:

_ دیگه نمی تونم

و از جام بلند شدم

کورش با تأسف سرشو برام تکون داد و گفت:

_ حالت خوب نیست ،می ذاری برسونمت؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم:

_ دیگه مزاحمم نشو...نه خودت ،نه خونوادت.....اگرم خواستی عسلو بیینی زنگ بزنی به امید

و از کافی شاپ زدم بیرون و نشستم تو ماشین.

سرمو گذاشته بودم رو فرمون و زار می زدم، با خودم تکرار می کردم "خدا، چرا زندگی من اینجوری شد؟، چرا بعد این همه تنهایی باز تنهایی؟، چرا بچمم باید مثل خودم تنها باشه؟" انقدر گریه کردم که داشتم از حال می رفتم، قدرت اینو تو خودم نمی دیدم که بخوام رانندگی کنم، به خاطر عسل باید مواظب خودم می بودم، گوشیمو برداشتم و شماره ی علی رو گرفتم، خبر داشت با کورش قرار دارم، گوشی رو برداشت:

_ جانم ترمه؟...شیری یا روباه؟

با هق هق گفتم:

_ فقط بیا علی

آروم گفتم:

_ اومدم ، فقط بگو کجایی!؟

آدرسو با گیجی گفتم.

اومدم، طبق معمول با آرامش، آروم چند ضربه زد به شیشه ی کنارم، سرمو بلند کردم و درو باز کردم، یه شیشه آب معدنی دستش بود، درشو باز کرد و بدون حرف دادش دستم، یه قلپ ازش خوردم، سرمو که پایین آوردم کورشو دیدم، رویروم به

یه درخت تکیه داده بود و با حسرت داشت نگام می کرد، خودش بد کرد، خودش خواست اینجوری بشه، اگه از روز اول پنهونکاری نمی کرد اینجوری نمی شد، دیگه دلی واسم نمونده بود که بخوام واسش بسوزونم، علی با صدای آروم گفت:

_پاشو بشین اونطرف

حوصله نداشتم پیاده بشم، خودمو از رو دنده کشیدم اونطرف، علی نشست و ماشینو روشن کرد:

_کجا ببرمت؟

_یه زنگ بزن به یلدا بین عسل چیکار می کنه

_عسل حالش خوبه، من از اونجا دارم میام... به یلدا گفتم آروم که شدی برت می گردونم... حالا بگو کجا دوست داری بری

_هیچ جا، فقط از اینجا بریم

بازم آروم سرشو تکون داد و حرکت کرد، بی هدف تو خیابونا می چرخید، بی حرف. منم دیگه اشکی واسه باریدن نداشتم، سرمو تکیه داده بودم به بالشتک پشت گردنمو سعی می کردم از تکونای آروم ماشین که نتیجه ی رانندگی آرامش بخش علی بود آرامش بگیرم. خیلی خوب بود، خوب بود که هیچی نمی گفت، بهم فرصت داده بود حرفای کورشو با خودم دور کنم، بهم فرصت داده بود تا بتونم باورشون کنم.

یه جا ماشینو نگه داشت و گفت:

_یه دقیقه بشین الان میام

و پیاده شد، چند دقیقه بعد برگشت با یه برگه قرص که تو دستش بود، یه دونه از توش بیرون آورد و در بطری آبم باز کرد و گرفت سمتم و گفت:

_اینو بخور آرومت می کنه

بی حرف قرص و از دستش گرفتم و خوردم. گفت:

_خب حالا بگو کجا دوست داری بری؟

_می خوام برم پیش مامان و بابام... سر خاکشون

سرشو تکون داد و گفت:

_باشه فقط من آدرسوبلد نیستم ، بهم می گی؟

سعی کردم تمرکز کنم و آروم آروم آدرسو بهش گفتم

وقتی رسیدیم همراهِ از ماشین پیاده شد ولی دور ایستاد و خیلی نزدیک نشد تا من راحت درد دلامو با مامان و بابام بکنم. دوباره اشکام راه افتاده بود...هیچی نمی گفتم فقط تو دلم بدبختیامو دوره می کردم. تموم شد، همه ی جوونیم گذشت، با اشتباهاتم...یه تصمیم اشتباه باعث شد کل زندگیم زیر و رو بشه و یه عسلی هم این وسط به وجود بیاد که با هر بار دیدنش خودم و سرزنش کنم که باعث مشکلات اونم منم، با ازدواج اشتباهم.

انقدر همونجا نشستیم که علی نزدیکم شد و گفت:

_ترمه، بلند شو دیگه بسه، بلند شو عسل بهوتتو می گیره

اسم عسل که اومد انگار انرژی گرفتم واسه بلند شدن، بلند شدم و پشت ماتومو تکوندم، و پشت علی به سمت ماشین حرکت کردم. چقدر خوب بود که ساکت بود، چقدر خوب بود که با دلداری بی جا و توضیح و سرزنش باعث کلافگی بیشتر نمی شد. شرایطمو خوب درک می کرد.

نشستیم تو ماشین، تو کل راه تا خونه ی یلدا هر دومون تو سکوت بودیم، دیگه اشکی هم نداشتم واسه ریختن. آرام بودم، یه آرامش که نمی دونم نتیجه ی همراهی صبورانه ی علی بود یا اثر دارویی که به خوردم داده بود.

رسیدیم خونه ی یلدا، علی هم اومد بالا، یلدا بدون حرف با نگرانی نگام می کرد، عسلو گرفتم تو بغلمو عطر خوش تنشو بو کشیدم، دخترم همه ی دارایی من بود. علی آرام گفت:

_تا وقتی این قند عسلو داری غصه ی چی رو می خوری!؟

آرومتر از خودش گفتم:

_غصه ی خیانت دوباره ی شوهرمو

_لیاقتت و نداشته...زیاد بودی واسش....حتماً ظرفش گنجایش تو رو نداشته که نتونسته نگهت داره...

_حالا من چیکار کنم علی...به این بچه چی بگم؟

_از حالا فکرشو نکن...الان آرامش خودت مهمه و دخترت...فقط جووری زندگی کن که احساس می کنی آرومتری

_هیچ جووری آرام نمی شم...کوروش دو سال از بهترین سالای زندگیمو ازم گرفت...همه ی هدفامو ازم گرفت...دیگه انرژی ندارم...برای هیچ کاری...حتی شک دارم بتونم از پس بزرگ کردن بچم بر پیام

_باید قوی باشی...تو یه دختر داری که به خاطر اونم که شده باید قدرتت و حفظ کنی و به هدفات برسی...باید جووری رفتار کنی که دخترت بهت افتخار کنه...جووری که دو روزه دیگه نتونه بهت بگه ضعف از تو بوده...باید خیلی قوی باشی نمی دونم چرا هرچی علی می گفت قبول می کردم، نمی دونم قدرت بیانش بود، یا آرامش صداس که واسم انقدر تأثیر گذار بود.

اونشب برای آخرین شب خونه ی یلدا موندم، یعنی به اصرار یلدا و توصیه ی علی که گفت دارویی که بهم داده بسیار خواب آورده و بهتره اونجا بمونم تا یلدا به عسل برسه.

صبح بعد واسم یه روز دیگه بود، یه زندگی جدید بدون وجود کورش و خونواده و خاطرات کورش که دیگه تصمیم داشتم بهشون اجازه ی خودنمایی ندم. تنها نشونی که از کورش تو زندگیم مونده بود اسم و فامیل خط خوردش تو شناسنامه و فامیلش دنباله ی اسم دخترم بود. و آلبومی که ازش داشتم فقط به خاطر عسل حفظ شد و به انباری منتقل شد.

در اولین فرصت سیمم کارتم و عوض کردم تا از مزاحمتای کیارش هم جلوگیری کنم. یه زندگی دونفره، با دخترم عسل و دوستای خوبی که بیشتر از قبل دورمو می گرفتن: یلدا، امید و به لی و گاهی سروش، بهرام گاهی بوسیله ی پریسا حالمو می پرسید و من چون احترام زیادی براشون قائل بودم نه به عنوان خونواده ی کورش بلکه به عنوان دوستای خودم بهشون احترام می داشتم.

اردیبهشت همون سال کنکورمو دادم و برای ورودی مهر به راحتی تو دانشگاه آزاد پذیرفته شدم. برای ساعتایی که باید تو کلاس می گذروندم به کمک خاله یه پرستار خوب و با سابقه برای عسل استخدام کردم و بقیه ی وقتمم تو خونه به عسلو کارای دانشگاه و گاهی تک و توک پروژه هایی که قبول می کردم و انجام می دادم می گذروندم و هفته ای یکبارم یه دور همی با بچه ها داشتیم که بیشتر اوقات به خواسته ی من که بچه ی کوچیک داشتم و رفت و آمد بیرون از خونه برام سخت بود تو خونه ی من برگزار می شد.

تو این مدت رابطمم با علی هم حسایی صمیمی شده بود و حتی گاهی یلدا تو حرفاش با طعنه بهم اشاره می کرد فکر می کنه چیزی بین ما هست که ازش پنهون می کنم و من با کلی قسم و آیه سعی داشتم بهش ثابت کنم من و علی فقط به عنوان دو تا دوست صمیمی با هم در ارتباطیم و نه بیشتر.

یکی از همین دوره های پنج شنبه شب تو خونه ی من بود و اون هفته سروش غیبت داشت، قرار بود بره خواستگاری همون دختری که تو شمال باهاش قرار داشت. بعد شام عسلو خوابونده بودم و چهار تاییم دور هم نشستیم و قهوه می خوردیم و امید داشت غرغر می کرد که فراموش کرده فیلمشو با خودش بیاره که یلدا جدی بهش گفت:

__امشب وقت فیلم دیدن نیست... من چند وقتیه می خواستم جدی با ترمه و علی صحبت کنم و امشب که سروش نیست بهترین وقته

با تعجب پرسیدم:

__چیزی شده؟

__تا چیزی رو چی بدونی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ معذرت می خوام از هردوتون ، ولی من هردوتونو دوست دارم و بی نهایت احترام واستون قائلم و در ضمن با هیچ کدومتون رودر.اسی ندارم و ترجیه می دم راحت باهاتون صحبت کنم
علی گفت:

_ آره راحت باش یلدا جان

یلدا: _ می تونم بپرسم ارتباط شما دو تا با هم در چه حده

جا خوردم، با تعجب گفتم:

_ این چه حرفیه یلدا؟

_ بذار حرفمو بزنم...بین ترمه جان این مدل ارتباط تو ایران پذیرفته نیست...بخصوص واسه تو...من امروز که داشتم می اومدم خونت یه سری اراجیف تو راه پله ها از همسایه هات راجب تو شنیدم که واقعاً ناراحتم کرد...دوست دارم منطقی برخورد کنی
بعد رد به علی ادامه داد:

_ بین علی... اینجا با آمریکا فرق می کنه...اگه چیزی بینتون نیست و برنامه ای واسه آیندتون ندارید بهتره یه خورده محدودش کنید... من واقعاً واسه ترمه نگرانم

با حرص زل زده بودم به یلدا، علی با یه نگاه به امید انگار در مورد یک موضوع کسب تکلیف کرد و امید با سر تأییدش کرد، علی سرشو انداخت پایینو گفت:

_ خوشحالم که تو این موضوعو مطرح کردی...راستش من یه چند وقتی هست که می خواستم در مورد این مسئله با ترمه صحبت کنم ولی راستش می ترسیدم آمادگی روحیشو نداشته باشه...راستش ...
یه خورده من من کرد وگفت:

_ تو بگو امید

امید خندید و گفت:

_ خلاصش می خواسته خواستگاری کنه جرأت نداشته

با تعجب زل زدم به امید، علی با اعتراض گفت:

_ آخه این چه طرزیه صحبت امید...من گفتم تو بگی که یواش یواش آمادش کنی

امید با حالتی مسخره رو به من گفت:

__!؟!.....آماده نبودی؟!

زیر لب یه "دیوونه" نثارش کردم و بلند شدم و فنجونای قهوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه

انگار همه منتظر بودن ببینن من چی می گم، منم هیچی نگفتم، یعنی نمی تونستم بگم، من علی رو دوست داشتم ولی به عنوان یه دوست یا شاید یه مشاور....من هنوز دلم پیش کورش بود، کورشی که خودم دیگه نخواسته بودمش. فنجونای قهوه رو شستم و برگشتم تو نشیمن و نشستم رو مبل، امید گفتم:

__خب نظرت چیه ترمه؟!

__در مورد؟!

__دکتر علی

__نظرمو نمی دونم.....ولی احساسمو می دونم....خیلی جا خوردم....تا حالا از این حرفا بین ما نبود

امید به مسخره گفتم:

__بالاخره یه جایی باید پیش بیاد دیگه

شونه هامو انداختم بالا، علی خودش ساکت و مظلوم فقط داشت نگاه می کرد، یه نگاه بهش کردم ، دیگه اون دختر خجالتی و ساده نبودم که واسه هر مسئله ی ساده ای سرخ و سفید بشم، دیگه یک زن کامل بودم که چند سال شوهرداری کرده بود، هرچند که سن زیادی نداشته باشم.

به علی گفتم:

__تو که در جریان مشکلات من هستی...چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

یه لبخند مهربون زد و گفت:

__راستشو بگم؟

__مطمئناً دوست ندارم دروغ بشنوم.

خندید: __خب احساس کردم همدیگه رو درک می کنیم...و من وقتی کنار تو ام خیلی آرامم

خب این دقیقاً این حسی بود که من کنار علی داشتم، ولی آیا این دلیل کافی بود برای ازدواج؟

متفکر گفتم: __فکر می کنی کافیه؟....تو که می دونی من کورشو دوست دارم هنوز

__آره ولی اینم می دونم که دیگه قیدشو ردی و قرار نیست آینده ای باهاش داشته باشی...یعنی راستش تا حالا چند بار این مسئله رو قاطع از زبون خودت شنیدم به خودم اجازه دادم بهت فکر کنم

امید با تعجب گفت: _ یعنی واست قابل قبوله؟

یلدا با تشر گفت:

_ امید!!... دخالت نکن

علی با لبخند گفت:

_ آره ، واسم قابل قبوله...دیگه از من گذشته بخوام دنبال عشقای آتیشی دوران نوجونی باشم...من آرامش می خوام که مطمئنم با وجود ترمه بهش می رسم

جالب بود من و علی خیلی راحت داشتیم از مسائلی که شاید باید خصوصی می بود جلوی یلدا و امید صحبت می کردیم، یعنی این دو تا بشر انقدر راحت برخورد می کردن که کلاً بود و نبودشون واسه من یکی که هیچ فرقی نداشت. امید ابروهاشو داد بالا و گفت:

_ نه داداش، ما دختر به پیر پسر نمی دیم

علی آروم خندید و چیزی نگفت. باید جدی تر فکر می کردم، شاید حرفای علی درست بود ، گفتم:

_ من باید فکر کنم

لبخند زد: _ هر چقدر دوست داری...من عجول نیستم...اگه صلاح دونستی می تونیم یه تایمی هم به هم بدیم واسه شناخت بیشتر...البته یه خورده هدفمند تر

یلدا گفت:

_ خوبه... ولی یه خورده ملاحظه ی درو همسایه رو بکنید

امید گفت: _ ول کن یلدا این حرفا رو جان ما...به کسی چه مربوط

_ به کسی ربطی نداره ولی دل من خواد باز برا ترمه مشکل درست کنن و اعصابشو بهم بریزن

یه دفعه یاد کیارش افتادم و گفتم:

_ راستی امید کیارش باز دیروز اومده بود اینجا

_ ول نکرده هنوز؟

_ نه دیوونه...فکر کنم از وقتی کورش باهاش برخورد کرد جری تر شده لجبازیم می کنه

علی گفت:

_ اگه صلاح می دونی من باهاش صحبت کنم و یه جوروی وانمود کنم ارتباطمون جدیه شاید دست برداره

_ نمی خوام چیزی به گوش کورش برسه

امید گفت:

_ ازش خورده برده که نداری... ایندفعه که مزاحمت شد بدون اینکه باهاش صحبت کنی فقط زنگ بزن به صد و ده
آخر شب یلدا و امید که آماده شدن برن علی همچنان لم داده بود رومبل، همیشه با یلدا اینا میومد و با یلدا اینا می رفت،
امید به شوخی رو بهش گفت:

_ شما تشریف دارید؟... پیژامه بیارم خدمتون؟... فکر نکنم تو خونه ی ترمه از این چیزا پیدا بشه

یلدا: _ امید!

امید به مسخره گفت: _ چیه عزیزم؟... دارم واقعیت و می گم

بعدم به یه حالت نیمه جدی نیمه شوخی به علی گفت:

_ پاشو مرد حسابی این وقت شب... چه برا من لم داده رومبل

علی خندید:

_ با ترمه کار دارم... شما برید منم چند دقیقه دیگه میام

امید بازوی علی رو گرفت و از رو مبل بلندش کرد و گفت:

_ کارتو بذار برا بعد... این وقت شب خوبیت نداره

و به زور هولش داد و از در آپارتمان بیرونش کرد، علی با لبخند دستی واسه من تکون داد و رفت تو آسانسور، یلدا گونمو
بوسید و گفت:

_ علی پسر خوبیه... جدی تر بهش فکر کن

_ من بچه دارم یلدا

_ غریبه که نیست... همه چیز تورو می دونه... حتماً براش مهم نبوده

، نفس عمیقی کشیدم و شونه هامو انداختم بالا.

صبح روز بعد که واسه کلاس از خونه بیرون اومدم، کیارش باز دم خونه بود و داشت می رفت که زنگ درو بزنه، به محظ
دیدن من اومد سمتم و گفت:

_ سلام

_ امر

_ تو که می دونی

_ می شه بگی چی داره تو سرت می گذره؟...دیوونه یک ساله هم خودتو از زندگی انداختی هم منو....مگه دختر واسه تو قحطه که بند کردی به من

ساکت فقط نگام کرد

_ من کلاً اسم بهنود که میاد تنم کهپیر می زنه....اگه راه داشت نمی داشتم فامیل شما حتی رو بچم باشه....برو دست بردار از این بچه بازیایا....نذار کارمون به آبروریزی بکشه....دارن تو دروهمسایه واسم حرف در میارن

_اون پسره که میاد و می ره برات حرف در نمیارن

فهمیدم علی رو می گه، با حرص گفتم:

_اون پسره فرق می کنه...درو همسایه می شناسنش

_چیکارته که می شناسنش؟

_لازمه به تو توضیح بدم؟

_اگه نبود نمی پرسیدم

لجم گرفت،دیگه خیلی داشت پررو بازی در می آورد، گفتم:

_بین کیارش تا رومون بیشتر تو روی هم باز نشده دست از این مسخره بازی بردار....من دفعه ی دیگه صحبت تو کارم نیست....عمل می کنم

_می گم این پسره کیه همش تو خونه ی تو پلاسه؟...کوروش می دونه؟

_ا؟!...تو کوروش شناس شدی؟!...اینو چی؟...می دونه که تو همش اینجا پلاسی....محض اطلاع شما برای اینکه دست از سرم برداری....خواستگارمه....دارم بیشتر باهاش رفت و آمد می کنم واسه آشنایی بیشتر....دیگه این ورا نبینمت

و شیشه ی ماشینو دادم بالا و حرکت کردم.

اونروز تا ظهر کلاس داشتم، بعد از کلاس یه خورده برای خونه خرید کردم و رفتم سمت خونه، وقتی رسیدم کیارشو باز دیدم، نشسته بود رو سکوی باغچه ی جلوی خونه و با موبایلش ور می رفت.یکم دورتر ماشینو نگه داشتم، با اینکه دلم راضی به این کار نبود ولی مزاحمتای کیارش داشت دیگه عصبیم می کرد، با موبایلم زنگ زدم به صد و ده و یه گزارش خلاصه دادم و بعد از اینکه تلفنم تموم شد، از ماشین پیاده شدم، همونجوری تکیه دادم به ماشین و منتظر شدم، متوجه حضورم شد، برگشت سمتم، یه نگاه انداخت و گفت:

_می خوام عسلو ببینم

هیچی جوابشو ندادم، دوباره گفت:

__دلم براش تنگ شده، می خوام ببینمش

__روزایی که پیش باباشه برو ببینش

__تو که می دونی منو کورش ارتباطی با هم نداریم

__با این حساب تو و دختر کورشم ارتباطی با هم ندارید

__ترمه چرا لج می کنی؟

__بین پسر خوب تو هنوز انقدر بچه ای که درک نمی کنی آدم نمی تونه با کسی که به چشم برادرش می بینش ازدواج کنه... این مسئله ی خیلی سختی نیست.....بذار بزرگتر که شدی درک می کنی

همینطور مشغول کل کل بودیم که ماشین صد و ده با یه مأمور پیداش شد، پیاده شد و اومد سمتمون و اطلاعات گرفت، کیارش همینطور حاج و واج فقط منو نگاه می کرد، انگار باور اینکه من واقعاً این کارو کردم براش سخت بود، ولی من دیگه یاد گرفته بودم که مقابل این خونواده باید جدی باشم. برای مأمور جریانو توضیح دادم و برای تنظیم شکایت همراهشون رفتم کلانتری.

اونجا به خونواده ی کیارش خبر دادن و قرار شد جلوی خونوادش ازش تعهد بگیرن که دیگه مزاحمتی واسه من ایجاد نکنه. رو صندلی داخل راهروی کلانتری نشسته بودم و که دیدم کورش و مامانش وارد کلانتری شدن. کیارشم اونطرف رو یه نیمکت دیگه نشسته بود، به محض دیدنشون هر دو از جامون بلند شدیم، با اینکه دل خوشی از هیچ کدومشون نداشتم ولی به احترام روزای شاید خوبی که با هم داشتیم زودتر رو به مامانش سلام کردم، کورش با سرعت به سمت کیارش رفت و یه سیلی خوابوند تو صورتش که صداس برق از چشم همه پروند، کیارشم با توپ پر گفت:

__دست و بکش، اصلاً کی به تو گفته بیای اینجا؟....تو چیکاره ای که راه افتادی اومدی اینجا

یه مأمور با تشر بهش تذکر داد که ساکت باشه، مامانشون اومد سمت من و بدون هیچ سلام و علیکی گفت:

__اینه حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم؟....که دو تا برادرو بندازی به جون هم؟....چی گیرت میاد از این کارا؟....بچشو که گرفتی نمی ذاری ماه تا ماه ببینتش.....

کورش با تشر بازوی مامانشو گرفت و کشید عقب و گفت:

__بیا برو مامان راجب چیزی که نمی دونی حرف نزن

من فقط تونستم با تأسف واسه این خونواده سر تکون بدم، من چه جوری نوتسته بودم وارد این خونواده بشم و این مدت باهاشون کنار بیام، یعنی حالا فرق کرده بودن یا من قبلاً متوجه نمی شدم و فکر می کردم بهترین خونواده ی شوهر و دارم.

انتظار داشتم کورش حالا که دیدم بیاد حالمو بپرسه یا حد اقل حال عسلو، نمی دونم فکر می کردم بیاد و یه چیزی بگه، ولی اون فقط دست مامانشو کشید و برد و از من دورش کرد، حتی به خودش زحمت نداد بیاد و به خاطر کارای خونوادش ازم معذرتخواهی کنه.

تا برگشتم خونه بعد از ظهر بود و مهسا پرستار بچه، عسلو خوابونده بود، خسته وارد خونه شدم، به جای ناهار یه لقمه نون و پنیر خوردم، مهسا هم خداحافظی کرد و رفت، لقمه که خوردم رفتم تو اتاق و رو تختم ولو شدم. انگار خستگی فکری بیشتر از خستگی جسمی به آدم فشار میاره، سریع خوابم برد.

غروب با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، این عسل و روجکم مثل خودم خوش خواب بود، گوشی رو جواب دادم:

_بله؟

علی بود: _سلام خانم.....ساعت خواب

با خمیازه گفتم: _هنوز خواب بودم اگه اجازه می دادید

خندید: _زنگ زدم ببینم میای بریم بیرون

_با کی؟

_با هیچ کی، من و تو و عسل

_اوم....نمی شه باشه واسه یه وقت دیگه؟....خسته ام

_خسته ای یا تنها نمی خوای بیای....اگه نمی خوای تنهایی بیای بچه هارو خبر می کنم

_نمی دونم....حالم خوب نیست....امروز با کیارش درگیری داشتم باز اعصابم خیلی خورده

_خب پس....تو خونت که نمی تونی راهم ندی؟!

_اذیت نکن علی....بذار یه وقت دیگه که سر حال باشم

با دلخوری گفت:

_خیل خب مزاحمت نمی شم....کاری نداری؟

_علی الان تو ناراحت شدی؟

_نه....مهم نیست....خداحافظ

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم "مردا همشون لنگه ی همن، اشتباه می کنم اگه فکر کنم علی با بقیه فرق می کنه، منتها تا موضوع جدی در میون نباشه شاید اخلاق واقعیشونو نشون ندن."

از جام بلند شدم و رفتم اتاق غسل ، انقدر بوسیدمش که اونم بیدار شد، حوصله ی فکر کردن به کیارش و کورش و علی و هیچ احد دیگه ای رو نداشتم، دلم فقط آرامش دو نفره ی خودم و دخترمو می خواست، غسل و بلند کردم و دو تایی یه عسرونه با هم خوردیم و بعد بردمش تو حموم و کلی آب بازی کردیم، حمومش که کردم و آوردمش بیرون حدود یه ساعت و نیم گذشته بود و هر دومون حسابی سر حال اومده بودیم

برخورد اون شیم باعث شد تقریباً یک هفته از علی بی خبر باشم، واسم مهم نبود، اونقدر بهش وابستگی نداشتم که نبودش بخواد اذیتم کنه، پنج شنبه ی اون هفته قرار بود خونه ی یلدا باشیم، عصری زودتر عسلو آماده کردم، حوصلم سر رفته بود و حال اینکه بخوام تا شب صبر کنم و نداشتم، زودتر راه افتادم و رفتیم خونه ی یلدا، امید هنوز نیومده بود و یلدا با یه قیافه ی در هم و خواب آلود درو برام باز کرد، با تعجب گفتم:

یلدا؟!..... تو و خواب؟... اونم این موقع روز؟.....اگه یه درصد احتمال می دادم خواب باشی به این زودی راه نمیفتادم

خمیازه ای کشید: نمی دونم چرا این روزا همش گیج می زنم.

با موشکافی تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

یلدا!؟!

هان؟.....چرا اونجوری نگام می کنی؟

اعتراف کن

خندید: برو بابا دیوونه

خندیدم: آره؟

شونه هاشو انداخت بالا: نمی دونم

از الان بگم خبرشو من به امید می دم، باید بفهمم عکس العملش چیه....وای! فکر کن....امید شیطون پدر بشه

انقدر سریع واسه خودت نبر و بدوز.... تازه شنبه می خوام برم آزمایشگاه

من خودم آزمایشگاهم....دارم جلو جلو بهت می گم دیگه....مثبت

دوباره شونه هاشو انداخت بالا و رفت سمت دستشویی، منم غسل و گذاشتم جلوی تلویزیون و یه شبکه ی کارتون براش گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه و بساط چای یلدا رو راه انداختم.خودشم صورتشو شست و اومد تو آشپزخونه، گفتم:

واسه شب چی می خوای درست کنی؟

به امید می گم یه چیزی بگیره...حوصله ی آشپزی ندارم

نمی خواد، من یه چیزی درست می کنموسایل لازانیا داری؟

_ باز می خوامی دل امیدو به دست بیاری؟

_ تو که عرضه نداری واسه این بچه یه غذا درست کنی

_ غلط کردی، من این سوسول بازیارو آشپزی نمی دونم... به قول علی اگه راست می گی فسنجون درست کن

همینطور که وسایل و از اینور و اونور پیدا می کرد و می چید رو میز ، ادامه داد:

_ راستی از علی چه خبر؟

شونه هامو انداختم بالا:

_ هیچی

_ هیچی؟!... جواب ندادی هنوز بهش؟

سرمو انداختم بالا، دوباره گفت:

_ به نتیجه رسیدی؟

_ تقریباً

_ خب؟!

_ حوصله ی دردسر جدید ندارم راستش... من الان همینجوری از زندگیم راضیم

_ الان هنوز مدت زیادی نیست تنهایی... فکر می کنی تا کی دووم بیاری؟!

_ فعلاً که از همین وضعیت راضیم

_ همش جلوی پاتو نگاه نکن... الان سرت با درس و بچه داری و بعدشم کار گرمه... فکر چند سال دیگه که سنت رفت

بالا باش

_ احساس می کنم اصلاً نمی تونم مردا رو بشناسم

_ زمان بذار برای شناخت... نمی گم مثل اوندفعه عجله کن... ولی بی حساب و کتاب جواب رد نده... تو سر کورش یه

خورده عجله کردی... یعنی یه جورایی اونا گذاشته بودند تو منگنه... تو هم سنت کم بود، تجربتم کم بود... ولی الان

باتجربه تر شدی، راحت تر و عاقلانه تر می تونی تصمیم بگیری... هم به خودت و هم به علی بیشتر وقت بده... تو این

هفته با هم کجاها رفتید؟

_ تقریباً هیچ جا... یعنی تقریباً که نه... کاملاً... اصلاً همدیگه رو ندیدیم

_ جالبه ، شما که قبل از پیشنهاد علی کم کم روز در میونو با هم بودین

_جریان داره

و مسئله ی ناراحتی علی رو براش تعریف کردم، یلدا با تعجب ابروها و شونه هاشو همزمان انداخت بالا.
ظرف لازانیای نیمه آماده رو گذاشتم تو فر تا یه خورده قبل از صرف غذا فرو روشن کنم و دیگه احتیاج نباشه دوباره گرمش کنم.

یه نیم ساعت بعد بود که امید رسید، با خوشرویی باهام خوش و بش کرد و رفت تا دوش بگیره،

اول شب بود و سه تایی دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم و صحبت می کردیم که علی هم رسید، برخوردش با من خیلی طبیعی بود و مثل همیشه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، یلدا رفت تو آشپز خونه و واسش چای آورد، پرسیدم:

_سروش نمیاد؟

امید خندید:

_فکر کنم اساسی دستش بند شده، آخر ماهه دیگه قراره عقد و عروسی رو یه جا بگیرن برن خونه ی خودشون.....خیلی درگیری داره....گفت اگه کارامون تموم شد بعد شام یه سر با خانمش میاد

یلدا قیافشو کشید تو هم و گفت:

_بالاخره دلش اومد این تحفه رو به بقیه نشون بده؟!

امید: یلدا خانم حسودی؟

یلدا اخماشو بیشتر کشید تو هم و گفت:

_مثلاً به پیش می خوام حسودی کنم....آخه اون شوهر خل و چلش حسودی داره؟....باید به حال طفلکی گریه کرد

هممون خندیدیم، امید گفت:

_یلدا خانم شام مام خبری نیست عزیزم؟...اینجوری بی خیال لم دادی رو میل

_ترمه زحمتشو کشیده

امید: ا!؟!....دستت درد نکنه ولی چرا تو؟

با لبخند گفتم: _یلدا حال نداشت من جورشو کشیدم

امید با نگرانی گفت:

_چی شده بود مگه؟

خندیدم و گفتم:

__واست لازانیا درست کردم... جشن امشب

امید مشکوک یه نگاه به من و علی که خونسرد لم داده بود رو میل انداخت، برای اینکه از اشتباه درش بیارم گفتم:

__جشن بابا شدن شماس... تبریک!

یه لحظه چشمای امید گرد شد و ساکت موند، انگار هنوز داشت حرفمو تجزیه تحلیل می کرد، علی آروم خندید و رو به یلدا گفت:

__تبریک می گم یلدا جان

یلدام با لبخند ازش تشکر کرد، امیدم انگار تازه دو زاریش افتاده باشه یه لبخند قشنگ به یلدا زد و دستشو انداخت دور گردنشو گونشو بوسید، یه لحظه یاد خودم افتادم وقتی خبر حاملگیم و به کورش دادم و عکس العمل کورش، چقدر اونشب اذیت شدم به خاطر رفتارش، پوفی کشیدم و از جام بلند شدم، یادآوری اون خاطرات داشت اذیتم می کرد، بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه تا حواس خودمو با کار گرم کنم و مقایسه ی کورشو با بقیه ی مردا تموم کنم.
رفتم سمت فر و درجه و زمانشو تنظیم کردم و روشنش کردم، علی هم اومد تو آشپزخونه، پرسیدم:

__چیزی می خوای؟

روی یکی از صندلیها نشست و با لبخند گفت:

__نه... خواستم یکم تنهانشون بذارم

با لبخند سرمو به علامت تأیید تکون دادم. گفت:

__خب خانم خانما چه خبر؟

__هیچی

__هیچیه هیچی؟

سرمو تکون دادم، یعنی خبری نیست. همینطور که نگاهش به نمک پاش رو میز بود و با انگشتاش باهاش بازی می کرد گفت:

__به پیشنهادم فکر می کنی؟

__علی بیا فراموشش کنیم

__چرا؟

__من احساس می کنم نمی تونم مردا رو درک کنم

آروم خندید:

به خاطر برخورد اونروز من؟...حق داری به خورده بد بود...بعدش که با خودم فکر کردم احساس کردم باید به خورده بهت زمان بدم...داشتم زیادی تند می رفتم...واسه همین این چند روز خبری ازم نبود

پوفی کشیدم و شونه هامو انداختم بالا، گیج شده بودم، نمی دونم چی باعث شده بود که درک درستی از عکس العمل هیچ مردی نداشته باشم، شاید رفتارای نا متعادل کورش دلیلش بود، انگار هر لحظه به استرس تو وجودم بود و همش دنبال دلیل هر یک حرکتشون بودم.

همه مشغول خوردن لازانیای من بودن و من مشغول فکر کردن به کارای کورش، هر یه اتفاقی که دور و برم می افتاد باعث می شد من واسه چند ساعت پرت بشم تو گذشته و خاطراتم زیر و رو کنم، داشتم با خودم فکر می کردم که کورش وقتی شنید سوگل پیداش شده و ادعا داره که ازش بچه داره اونقدر شکه و ناراحت نشد که زمانی که خبر حاملگی منو شنید شد، احساس می کردم کورش با تمام ابراز علاقه ای که در ظاهر به من می کرد و تمام بدگوییهایی که پشت سر سوگل می کرد، باز ته دلش اونو بهم ترجیح می داد، واسم سخت بود قبولش ولی شاید واقعیت همین بود، احساس می کردم کورش فقط به خاطر نا امیدیش از سوگل به سمت من جذب شده بود و گرنه اگه پای انتخاب در میون بود، کورش بدون فکر سوگلو انتخاب می کرد، فقط نمی فهمیدم علت اونهمه عاشق بازی بعضی موقع هاش چی بود، انگار خودشم تو برزخ گیر کرده بود، بعضی وقتا حس می کردم اونقدر دوستم داره که تحمل چند دقیقه دوریمو نداره ولی حالا که رفتاراشو از دور تجزیه و تحلیل می کردم می دیدم هر وقت پای سوگل در میون بوده اونو به من ترجیح داده.

یه قطره اشک که چکید رو گونم، تازه حواس من به موقعیتی که داشتم جمع شد، سریع اشکمو پاک کردم و سرمو بلند کردم، امید و یلدا تو حال و هوای خودشون بودن و امید سعی داشت یلدا رو راضی کنه که یه خورده بیشتر بخوره، ولی علی با یه محبت عمیق که ته چشماش بود و فقط نسبت به من نبود داشت نگام می کرد، نگامو که دیدبا لبخند سرشو به معنیه "چی شده؟" واسم تکون داد، آروم به معنیه "هیچی" سرمو انداختم بالا و نگاهمو ازش گرفتم و به سمت بشقاب جلوم انداختم، مطمئناً حدس زدن اینکه افکارم کجاها داشته می چرخیده براش سخت نبود.

لیوانمو از آب سرد پر کرد و جلوم گذاشت و آروم و زیر لبی گفت:

فراموش کن...راحت می شی

سخته

باز با یه لبخند گفت:

ولی شدنیه

در جواب لبخندش به سختی یه لبخند زدم و چیزی نگفتم.

بعد از شام اجازه ندادم یلدا بره تو آشپزخونه و خودم میزو جمع کردم و رفتم سراغ ظرفا، علی هم همینجوری دور و برم می پلکیده، می فهمیدم که انقدر فهمیده اس که دلش می خواد تو همپین شبی زیاد تو دست و پای یلدا و امید نباشه و براشون مزاحمت ایجاد نکنه. وقتی هم من کارمو تو آشپزخونه تموم کردم ، گفت:

_اگه موافقی بریم دیگه، شب نشینی باشه واسه یه شب دیگه، امشب مطمئناً خیلی حرفا با هم دارن تنه‌اشون بذاریم بهتره

سرمو واسه تأیید حرفش تکون دادم و با هم از آشپزخونه خارج شدیم، ته چشمای امیدو که نگاه می کردی انگار عشقش به یلدا چند برابر شده بود، محبتاش از حالت شیطنت همیشگی خارج شده بود و یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود. انگار بزرگ شده بود، فکر کردم چرا کورش اینجوری نبود؟، چرا از وقتی خبرو شنید روز بروز نسبت به من سردتر شد؟

از خونه ی یلدا اینا که خارج شدیم علی با یه اس.ام.اس به سروشم خبر داد که ما زودتر برگشتیم تا مزاحمشون نشه، از علی خداحافظی کردم و نشستم تو ماشین، اومد کنار ماشین ، شیشه رو دادم پایین، گفت:

_اگه حالشو داشتی فردا با هم باشیم با یه اس.ام.اس بهم خبر بده

بعدم همینطور که می رفت سمت ماشینش برام دست تکون داد. پوفی کشیدم، گیج شده بودم، اصلاً آمادگی پذیرشه یه نفر دیگه رو تو زندگیم نداشتم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم اینو به علی نشون بدم، انقدر این پسر با محبت بود که یه جورایی انگار باهاش رودرواسی داشتم.

صبح که بیدار شدم زنگ زدم به یلدا و خواسته ی علی رو بهش گفتم ، نظر اون این بود که باهاش برم ، می گفت "اگه دیدی نمی تونی می گی نه، کسی نمی خواد مجبورت کنه، عاشقتم نشده که بعد بخواد ضربه بخوره، هیچ کدومتونم جوون هجده ساله نیستین که ضربه بخورین" دیدم حرفاش منطقیه، در هر صورت من نمی تونستم علی رو بلا تکلیف نگه دارم، باید موضع خودمو مشخص می کردم. با یه اس.ام.اس بهش خبر دادم که ظهر منتظرشم. ظهر اومد یلدا پیشنهاد داده بود عسلو ببرم پیشش، تازگی چهار دست و پا یاد گرفته بود و اصلاً نمی تونستم بیرون از خونه کنترلش کنم، قبول کردم و هم‌رته علی رسوندیمش خونه ی یلدا. بعد بدون حرف منو برد به یه رستوران نسبتاً شیک که توش میز رزرو کرده بود، دوتایی نشستیم. با لبخند گفت:

_خب ، می شه پپرسم چی شد که راحت خواستم قبول کردی؟

خندیدم: _راستش....توصیه ها و نصیحتای یلدا

_پس باید ازش تشکر کنم....خب حالا بگو بینم اصلاً راجب من فکر می کنی؟

یه نفس عمیق کشیدم: _راستش گاهی....ولی تا یکم فکر می کنم ناخودآگاه وسطش فکرمو مشغول یه چیز دیگه می کنم...استرس دارم....احساس می کنم بعد از دو سال زندگی مشترک هنوز مردا رو نمی شناسم

لبخند زد: _امروز می خوام یکم از خودم بگم، باید یه خورده از خونوادم بدونی

_ خوبه

منورو دستم داد و گفت:

_ اول سفارش بدیم

بعد از سفارش غذا، شروع کرد:

_ منم مثل تو خیلی تنهایی کشیدم، دوازده سالم که بود مامانم تو تصادف فوت کرد، بابام دو سال بعد دوباره ازدواج کرد، خانمش خیلی سنش زیاد نبود، دفعه ی اولش بود که ازدواج می کرد، تحمل یه پسر چهارده ساله رو دوروبرش نداشت، شایدم حق داشت، نمی دونم، خلاصه بابامو راضی کرد بفرستم خارج، همین من شدم پانسیون، دقیقاً تو سن بلوغ و اوج حساسیت..... بیست سال برنگشتم ایران حتی واسه دیدنشون.... کاری نداشتم حق داشته یا نه، به جوونی و احتیاجاتشم کاری نداشتم، به نظر من به من ربطی نداشت، اون بابامو ازم گرفته بود..... برنگشتم تا جدا شد، سن بابام که یکم زیاد شد تنونست تحملش کنه.... دلم نیومد بابامو تنها بذارم.... برگشتم.... بقیشم که واست گفتم.... می خوام اگه اجازه بدی به بابام معرفیت کنم

_ با چه عنوانی؟

_ می دونه.... همه چیو بهش گفتم

_ یه خورده دیگه صبر کن، من هنوز تکلیفم با خودم روشن نیست

_ یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

_ راحت باش، اگه نخواستم جواب نمی دم

_ اگه کورش برگرده سمتت نظر تو چیه؟

متفکر سرمو انداختم پایین :_ نمی دونم

بعدم سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کرده، می خواستم موقع حرفم عکس العملشو ببینم، ادامه دادم:

_ دوستش دارم

سرشو به معنی فهمیدن تکون داد، چیزی از محبت تو چشماش کم نشده بود.

_ حساب اینم می کنی که شاید هیچ وقت به خودش اجازه نده برگرده سمتت

_ حساب اینم می کنم که شاید نخواد برگرده سمتم یا شاید منم نخوام برگردم سمتش.... تکلیفم با خودم روشن نیست.... یه روز می گم گور بابای همه ی اتفاقات، من دوستش دارم، اصلاً برم خودم پیش قدم بشم.... یه روز دیگه یاد کارایی که باهام کرده میفتم می گم کورش که هیچی، هیچ مردی رو نمی خوام.

_ فکر می کنم صبر من کم بود... بی موقع پیشنهادمو مطرح کردم... پشش نمی گیرم ولی عجله نمی کنم، هر وقت تصمیم گرفتی خودت بهم بگو
 سرمو تکون دادم:

_ اگه ناراحتت می کنه می تونم رفت و آمدمو هم کمتر کنم

_ نه، اگه مثل قبل باشه مشکلی ندارم... اگه فعلاً حرفی از این مسائل نزنی ممنونت می شم، احساس می کنم اینجوری دارم خیلی گیج می شم

بازم به علامت تأیید سرشو تکون داد

رو تخت دراز کشیده بودم، تمام فکر مشغول کارای کورش بود، فکر نمی کردم انقدر راحت همه چیزو بپذیره، یاد مشکلاتمون سر هستی میفتم، اونموقع به این راحتی قبول نکرد پا پس بکشه، درسته که موقعی که حلقه رو بهش برگردوندم اونقدر ناراحت بودم که هیچ فکری واسه برگشت نداشتم و لی نمی دونم چرا ته دلم همش منتظر بودم یکمی بهم اصرار کنه، شاید حالا چون چند وقتی گذشته و آرومتر شدم راحت تر دارم با موضوع کنار میام. هرچند که واقعاً یاد حرفای کورش که میفتم بغض گلومو می گیره. احساس می کنم کورش هیچ وقت من و تو زندگیش به عنوان یه همراه ندیده، همیشه همه ی مسائل مهمو ازم پنهون کرده، انگار من براش فقط یه زن بودم، یه زن که باید می نشست تو خونه و بچه بزرگ می کرد و به شوهرش می رسید، نمی دونم شاید منو خیلی بچه می دید که نمی تونست بهم اعتماد کنه و حرفاشو بهم بزنه، شاید منم به خاطر کم تجربگی و نداشتن یه راهنمای خوب نتونسته بودم خودمو اونجوری که باید به شوهرم نزدیک کنم، شاید همه ی اینا دست به دست هم داده بود تا بینمون فاصله بندازه، ولی من که همه چیزم کف دستم بود و کورش از کوچکترین مسائل خبر داشت، پوفی کشیدم، تردید بد دردی، اینکه تکلیف با خودتم مشخص نباشه، ندونی چی می خوای، از خودت، از زندگیت، از طرف مقابلت، من نمی دونم چی می خوام، حتی نمی دونم اگه باز کورش بهم اصرار کنه می خوام باهاش برگردم یا نه؟!

الان که عصبانیتم فروکش کرده دلم براش تنگه، تنهایی بد دردی، درسته که عسلو دارم ولی چقدر زمان می بره که عسل بشه هم صحبتیم؟ همراهم؟... پونزده سال؟ بیست سال؟... نمی دونم... علی چی؟... مهربونه، خوبه... شاید اگه کورشی نبود یا از اول قرار بود بین کورش و علی یکی رو انتخاب کنم بدون شک انتخابم علی بود... ولی الان چی؟ الان که دلم گیره؟... می تونم علی رو بذارم جای کورش؟... می تونم جای اخم همیشه کورش لبخند و مهربونی چشمای علی رو بزارم؟... نمی دونم، علی خوبه ولی وقتی می بینمش هیچ حسی نسبت بهش ندارم به جز دوستی، انگار یه دختره که کنارم ایستاده، دروغ چرا؟! هیچ کششی نسبت بهش ندارم... ولی کورش... از همون روز اول با همه ی بدقلقیاش برام یه مرد بود، هیچ وقت یه پسر بچه نبود یا یه دوست، از اول جذبه داشت برام، با همه ی نامردیاش مرد بود، احساس می کردم تکیه گاه دارم، مرد دارم، حتی وقتی بعد محضر گذاشت و رفت و دیگه خبری ازم نگرفت، احساس می کردم حواسش بهم هست، حس بی کسی نداشتم، حس تنهایی نداشتم، حس می کردم مواظبمه، هر چند از راه دور، ولی الان اون حس و ندارم، فکر می کنم حواسش بهم نیست، یعنی دیگه دوستم نداره؟... دیگه واسش یه دنیا آرامش ندارم؟

بغضم لبریز شد، چیکار باید می کردم؟ دوستش داشتم ولی دلخور بودم، مردم بود ولی توان بخششو تو خودم نمی دیدم، اصلاً راهی واسه برگشت هست؟ با اتفاقی که بین من و کیارش و مامانش افتاده؟ می شه؟ چه جوری می توئم کنار کورش باشم و یاد اصرارای کیارش واسه ازدواج نبفتم؟ اون چه جوری می تونه منو کنار کورش ببینه و بی تفاوت باشه؟... نشدنیه!

دوره همیای پنج شنبه هامون همچنان ادامه داشت، علیم بود، مثل قبل، هیچ حرفی در مورد ازدواج و خواستگاری نمی زد، ازش ممنون بودم، احساس می کردم دیگه فکرم گنجایش نداره، بی خیال همه چیز شده بودم و ترجیح می دادم به هیچی فکر نکنم، فقط با خودم و تو دل خودم به این نتیجه رسیده بودم که تا وقتی کورش ازدواج نکرده منم این قدرت و تو خودم نمی بینم که برم سمت کس دیگه ای، حتی اگه نخوام دوباره قبولش کنم، به یلدام گفتم به علی پیغام بده که منتظر من نباشه، من فعلاً تکلیفم با خودم روشن نیست ولی علی گفته بود که عجله ای واسه ازدواج نداره و دلیلش خود من بودم نه صرفاً فقط ازدواج، گفته بود فعلاً بذارن راحت باشم و با خودم کنار بیام. تو یکی از همین دور همیا سروشم نامزدشو بهمون معرفی کرد، نیکو، خدا منو بیخشه ولی دختر خیلی نچسبی بود، نمی دونم سروش چه جوری انتخابش کرده بود، به قول یلدا "شاید تو کارای دیگه نچسب نیست" ماچمیدونیم، والا!!! وگرنه آخه من فکر می کردم همسر سروش باید یه دختر پر شیطنت باشه نه یکی از این دختر فیس و افاده ای ها که هیچ کس و در حد خودشون نمی بینن، از اول تا آخر روی مبل لم داده بود و به جز "آره و نه" کلمه ای با هیچ کس صحبت نکرد، انگار مسابقه اس، به قول امید "یعنی سروش رسماً پر" یعنی هممون مطمئن بودیم از پنج شنبه ی بعدی نه نیکو خانمو می بینیم و نه دیگه سروشو.

بهادر قرار بود یه ماهه با ساناز و پرنیان بیاد ایران، دلم واسه پرنیان پر می کشید، چون دیگه کارای اقامتشون درست شده بود راحت تر می تونستن رفت و آمد کنن، بهادر هنوز اصرار داشت منم برم پیششون ولی من نمی تونستم، اینجوری دلم حد اقل به گاه گذار دیدن کورش خوش بود و اگه من تنها بودم حداقل عسل پدرشو داشت، هفته ای یکی دو بار می اومد و عسلو از پرستارش تحویل می گرفت و من دلم به همون از پنجره دیدنش خوش بود، یه خورده لاغر شده بود و موهای شقیقه هاش یه خورده سفید می زد، انگار به اونم زیاد خوش نگذشته بود.

از یه هفته قبل از رسیدن بهادر اینا مشغول تهیه و تدارک بودم، شب قبل از اومدنشونم به کورش پیغام دادم که تو مدتی که مهمونمن واسه بردن عسل نیاد، دوست نداشتم یه وقت با بهادر روبرو بشه، حوصله نداشتم آرامشم بهم بریزه.

اتاق خودمو واسه بهادر و ساناز آماده کردم و اتاق عسلم واسه خودم و عسل و اگه ساناز اجازه داد پرنیان.

روزی که می رسیدن با بلدا و امید رفتیم فرودگاه استقبالشون، پرنیان یه عالمه بزرگ شده بود، خانی شده بود واسه خودش، دوید سمتم و با یه خورده خجالت پرید بغلم، عاشقش بودم، همچین محکم بغلش کرده بودم که امید گفت:

__ کشتی بچه رو ولش کن له شد

سانازم با خوشرویی باهام روبوسی کرد و بعد رفتم تو بغل بهادر، انگار مردتر شده بود، داداشیم کلی تغییر کرده بود، تو بغلش که رفتم احساس کردم دوباره پناه دارم، انگار تنهاییام پر کشید، اشکم چکید رو گونم، رو سرمو از روی شال بوسید و بعد آروم از خودش جدام کرد، بعدم با کف دست خودش اشکامو از رو صورتم پاک کرد و زیر لبی گفت:

چیکار کردی تو با خودت؟... چرا انقدر لاغر و ضعیف شدی؟

بغض داشتم، باز مثل همیشه، نتونستم چیزی بگم، فقط سرمو انداختم بالا، پرنیان و ساناز با عسل مشغول بودن، بهادر گفت:

بده ببینم این عسل دایی رو.

و از بغل ساناز گرفتش، عسل با همون دو تا دندان خرگوشیش بهش خندید، احساس کردم دل بهادر ضعف رفت براش، با خنده گفت:

چه خوش خنده ای تو پدر سوخته!

بعد رو به من گفت:

انگار غریبی مریبی حالیش نیست

سرمو با لبخند انداختم بالا، همه رفتیم سمت ماشینا، کلی وسایل داشتن که امید و بهادر جابجاشون کردن، و رفتیم سمت خونه.

تا آخر شب امید و یلدام پیشمون بودن، بعد از رفتنشون، سانازم پرنیانو برد واسه خواب و خودشم معذرتخواهی کرد و گفت خیلی خسته اس و رفت که بخوابه، از بهادر پرسیدم:

چای می خوری؟

داری؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و با دوتا فنجون چای برگشتم، با دستش به کنار خودش رو کاناپه اشاره کرد، سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم کنارش، دستشو انداخت دور شونمو گفت:

خب حالا بگو ببینم

سرمو انداختم پایین:

چی رو؟

چی شد که کارتون کشید به طلاق؟

نفسمو فوت کردم بیرون:

نمی دونم

نمی دونی؟

__واسم سخته گفتنش بهادر.....حالا که همه چی تموم شده، گفتنش چه فایده داره؟

__بگو

__بغض داشتتم، بازم، نگاش کردم، زل زده بود تو چشمام، سرمو انداختم پایین و گفتم:

__ادامه ی همون مسائل قبل

__عسل چی؟ بخاطر اون نمی تونستی بمونی

__اشکم چکید:

__حالم خوب نبود....شاید تصمیمم اشتباه بود

__رو موهامو بوسید:

__حتماً خیلی اذیت شده بودی.....نمی خوام بیای پیش ما؟

__قاطع گفتم:

__نه

__اینجا زندگیه یه زن تنها با یه بچه خیلی سخته

__چاره ای ندارم

__این خواستگارت که یلدا می گفت دکترو کیه؟...چه جوریه؟

__یلدا گفت؟

__آره....می گفت پسر خوبیه....می گفت راضیت کنم....امیدم خیلی ازش تعریف کرد

__...

__تصمیمت چیه؟

__پسر خوبیه....ولی من نمی تونم....به خودم نمی بینم دوباره ازدواج کنم

__بالاخره که چی؟...کی تونی همیشه تنها بمونی

__اگه دو روز دیگه دیدم با عسل نمی سازه چیکار کنم؟

__می گی که پسر خوبیه

__به نظر من کورشم خیلی خوب بود....فکرشو می کردم قبل من زن و بچه داشته باشه

یه نفس عمیق کشید:

_جالب اینه که هیچ کس دیگه هم خبر نداشت

_عکس العمل خونوادش چه جوری بود موقع جدایی؟

_هیچی....تهمینه رو که دیگه اصلاً ندیدم....بقیشونم دخالتی نکردن....شایدم کورش بهشون اجازه نداد

_بهراد و پریسا؟

_اونا گاهی ازم خبر می گیرن....بهراد خیلی شرمنده اس....می گه تقصیر من بود که بهت اصرار کردم و با کورش آشناش کردم.

متفکر زل زد به روبروش، یه فنجون چای برداشتم و دادم دستش، نگام کرد و گفت:

_مرسی

خودمم فنجونم و برداشتم، شاید می تونستم با کمی چای گرم بغضمو قورت بدم. احساس می کردم بهادرم مثل من گیر کرده، مطمئناً اونم از وضعیت زندگی من راضی نبود. گفت:

_اوندفعه که می خواستم بیرمت خیلی مطمئن از کورش دفاع کردی

_مطمئن بودم ازش

_پس چی شد؟...انقدر بهش ایمان داشتی که من گفتم شاید من دارم اشتباه می کنم

_نمی دو نم چی شد

همه چیزو براش تعریف کردم از قبل سفر کورش، روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم و بگم، سرمو انداختم پایین و گفتم، همه چیزو بی کم و کاست از اتفاقی که افتاده بود و کارایی که کورش کرده بود تا احساس خودم، اینکه دلم هنوز بی قراره و برعکس اینکه فکر می کردم با جدایی آرامش زندگی بر می گرده، آرامشم که برنگشته هیچی بی قراریم لحظه به لحظه داره بیشتر می شه و نه راه پس دارم و نه راه پیش.

اونشب بهادر بدون هیچ حرفی، متفکر شب بخیر گفت و رفت خوابید. من موندم و اونهمه فکر که با تعریف کردن دوباره به سمتم هجوم آورده بودن. تا صبح پلکام رو هم نیومد، خودم می فهمیدم حال روحیم اصلاً خوب نیست ولی حوصله ی دکتر و روانپزشک و مشاورم نداشتم، موقعی که جدا شدم فکر می کردم اگه برم دنبال هدفایی که تو زندگی با کورش ازشون جا مونده بودم سالم خوب می شه، ولی حالا می دیدم دانشگاه و درس و کار نه تنها حالمو بهتر نکرده به عنوان یه اجبار اضافه شده به بقیه ی اجبارای زندگی. واقعاً حوصله نداشتم صبح به صبح آماده بشم و برم بشینم قاطبه یه عده دختر و پسر بی خیال و سرخوش که هیچی از زندگی و آینده نمی دونن و فقط جلو پاشونو می بینن و گاهی شاید دارن

گند می زنن به آیندشون. ولی چاره ای نبود، قدم تو یه راهی گذاشته بودم و خودمو موظف می دونستم ادامه بدم. پس بود هر چی از این شاخه به اون شاخه پریدم ، باید راهی رو که انتخاب کرده بودم ادامه می دادم ، تا ته تهش.

روزام حسابی با وجود بهادر و خونوادش و دانشگاه و عسل پر شده بود، گاهی با خودم فکر می کردم بهادر اینا که رفتن چه جوری می تونم دوباره اون همه تنهایی رو تحمل کنم. تو مدت بودن بهادر و خونوادش به خواسته ی ساناز پرستار عسل و مرخص کردم و ساناز خواست تو اون مدت خودش از عسل هم نگهداری کنه، می فهمیدم که همشون عاشقش شدن، مخصوصاً بهادر که تا چشمش به عسل می افتاد نیشش حسابی باز می شد، بچم خیلی شیرین بود، از اون بچه هایی که همیشه خنده رو لبشونه و دو تا دندان موشیشونو به همه نشون می دن، لپاشم حسابی تپلی بود و انگار همیشه ازشون آب می چکید، کی باورش می شه اون بچه ای که هفت ماهه به دنیا اومد و انقدر کوچیک بود که می ترسیدم بغلش کنم در عرض یک سال همچین عسلی از آب در بیاد. با اون زبون کوچولوش گاهی صدام می زد "ماما" تازگی هم که با اومدن بهادر و اون همه عشقی که خرجش می کرد اسم اونم یه جورایی گنگ و نا مفهوم صدا می زد "ادا"، دلم واسه بچم کباب بود، وقتی می دیدم چه جوری واسه بهادر ابراز احساسات می کنه، خودمو سرزنش می کردم که جلوی کورش نایستادم و حق داشتن پدر و از این بچه با بی فکریای خودمون دریغ کردیم.

بهادر قرار بود واسه یه ماه بمونه ولی شیرینی عسل حسابی پا بندشون کرده بود و برگشتشون و یکم عقب انداختن، نمی دونم شایدم نگرانی واسه زندگی من باعث شده بود بهادر نتونه تصمیمی واسه برگشت بگیره.

نزدیک امتحانای پایان ترم اول بود و من باید مدارکم و برای دانشگاه کامل می کردم تا بتونم تو امتحانات شرکت کنم، مدرک لیسانسم هنوز تو شرکت کورش اینا بود و تا اون روز یه جورایی در واقع از برگشتن تو اون شرکت و گرفتن مدرکم طفره رفته بودم، ولی دیگه چاره ای نبود، یه روز بعد از کلاس دانشگاهم رفتم شرکت. بسم اللهی گفتم و وارد شدم، لابی شرکت خلوت بود، خانم اقبالی پشت میز نشسته بود و با دیدن من با لبخند جلوی پام بلند شد و گفت:

__سلام خانم مهندس

نمی دونستم بچه های شرکت چیزی از جدایی من و کورش می دونن یا نه، با لبخند جوابشو دادم ، گفت:

__کوچولوتون خوبه؟.....آقای مهندس بهنود همین پیش پای شما رفتن بیرون، خبر بدم برگردن؟

فهمیدم خبر نداره، با لبخند گفتم:

__نه....مزاحم کارشون نمی شم....مهندس پور ضیایی تشریف دارن؟

__بله....الان بهشون خبر می دم

گوشی تلفن رو میزشو برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

__آقای مهندس.... خانم مهندس ستوده تشریف آوردن

بعدم گوشی رو گذاشت و با لبخند گفت:

_بفرمایید

خواستم برم سمت اتاق که خود مهندس درو باز کرد و با لبخند گفت:

_به به... خانم مهندس... چه عجب از این ورا

با لبخند سلام کردم

_علیک سلام خانم... بفرمایید

و با دست به داخل اتاقش اشاره کرد، وارد شدم، از خانم اقبالی تقاضای پذیرایی کرد و پشت سرم وارد شد و درو بست، نشست روبروم و گفت:

_چه خبرا دایی جون؟... عسل چطوره؟

هنوز بهم می گفت دایی جون، لبخند ردم و گفتم:

_خوبه، خیلی شیطون شده

_خودت خوبی؟

فقط لبخند زدم، نمی دونستم، خوب بودم؟!

خانم اقبالی در زد و با یه سینی که توش دو تا فنجان نسکافه و یه ظرف کوچیک شیرینی بود وارد شد، گذاشتش رو میز و رفت. مهندس همینطور که یکی از فنجانارو می داشت جلو من گفت:

_شنیدم داری ارشد می گیری؟

_تازه وارد شدم... ترم یکم

_کار خوبی کردی.... با اون همه استعداد حیف بود نصفه رهانش کنی

_واسه همین مزاحمتون شدم.... واسه امتحانای پایان ترم باید مدارکمو کامل کنم.... مدرک کارشناسیم اینجا بوده

یه لبخند زد و گفت:

_نمی خوای برگردی پیش ما؟!..... کارت همیشه اینجا محفوظه.... میز کارتم خالی.... هر وقت دوست داشتی می تونی برگردی

_شما که شرایط منو می دونید.... در ضمن نگهداری عسل و کلاسای دانشگاه هم حسابی وقتم و پر کرده

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و گفت:

_کاش عسل و با خودت آورده بودی

_ از دانشگاه دارم میام

_ خب مدرکتو می خوای؟

_ اگه لطف کنید

_ وقت داری قبلش یه خورده با هم صحبت کنیم؟

_ چیزی شده؟

_ چیز جدیدی که نه..... راجب کورش.... حالش اصلاً خوب نیست.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، چیزی نگفتم، دوست نداشتم از نگرانیم چیزی بروز بدم. ادامه داد:

_ تو که رفتی اوضاعش حسابی ریخت به هم..... با مامانش اینا که درگیره..... از هستی نمی تونه درست نگهداری کنه..... اعصابش داغونه.

_ من چیکار می تونم بکنم؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جواب سوالمو بده گفت:

_ نگرانشم..... این روزا سیگار و با سیگار روشن می کنه.....

یه خورده مکث کرد و دوباره گفت:

_ می دونی..... هیچ وقت کورشو به اندازه ی اوایل ازدواجتون خوب ندیده بودم..... دوستت داشت

عصبی بودم، با کمی پرخاش گفتم:

_ من باور نمی کنم

_ اگه دوستت نداشت با رفتنت از این رو به اون رو نمی شد

با بی انصافی گفتم:

_ مشکلاتش زیاد شده..... نگهداری بچه و درگیری با خانواده کلافش کرده..... بود و نبود من واسه کورش فرقی نمی کنه

پوفی کشید و گفت:

_ ببخشید اینو می گم ولی تو هم مثل دختر خودمی..... هر دوتون کله شقید..... واسه همین حال و روز جفتتون اینه

_ حال و روز من که خوبه..... حد اقل بهتر از وقتی که تو خونه ی کورش بودم

یه لبخند مهربون زد و موبایلشو از روی میز برداشت و یه کم توش گشت و بعد گرفتش سمت منو گفت:

این الان همون ترمه اس که تو این عکس بود؟

عکس و نگاه کردم، یه عکس بود از منو کورش تو مهمونی ای که بهراد و پریسا به مناسبت به دنیا اومدن بچشون گرفته بودن، هر دومون داشتیم از ته دل می خندیدیم و این از نشاط تو چهرمون کاملاً مشخص بود. دایی گفت:

راستشو بگو چند وقته اینجوری نخندیدی؟

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، مدتها بود دیگه خنده هام همه نمایشی و واسه دلخوشیه اطرافیا بود. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، ادامه داد:

کورشو که دیگه کلاً از وقتی تو رفتی ما دیگه خندشو ندیدیم.... شما دو تا همدیگه رو دوست دارید.... این چیزیه که هم اون موقع مشخص بود هم حالا.... چرا دارید به خودتون سخت می گیرید.... مگه دنیا چند روزه.... استفاده کنید از زندگیتون با کلافگی گفتم:

من همه ی سعیمو کردم که زندگیمو حفظ کنم، نشد، حتی به خاطر دفاع از کورش مدتها یه دونه برادرم باهام صحبت نمی کرد، دیگه چیکار باید می کردم؟.... بعد اون همه کوتاه اومدن اومده بهم می گه من ساخته نشدم واسه زندگی مشترک.... من چی می گفتم.... چیکار باید می کردم؟

لبخندی زد و گفت:

اون یه خرتی کرده خودشم توش مونده

همیشه همه چیزو ازم پنهون کرد.... از همون روز اول.... من درجریان هیچ کدوم از کاراش نبودم.... شما شاهد بودین ، دیدین وقتی رفته بود ترکیه من چقدر چشم به راهش بودم.... بعد برگشته می گه نمی خوامت.... من چه جوری باید نگهش می داشتم

حق داری.... من همه ی حرفاتو قبول دارم.... ولی کاش راحت کوتاه نمی اومدی.... کاش پی گیر می شدی تا دردشو بفهمی

بازم فرقی نمی کرد، اون موقع دیگه من نمی تونستم ادامه بدم.... ببینید دایی جون.... کورش هنوزم اگه پای انتخاب وسط بیاد سوگل و انتخاب می کنه.... من تو زندگی کورش واقعاً معنی این جمله رو فهمیدم که "هیچ عشقی عشق اول نمی شه"

انگار صبر و احساسم با هم فوران کرده بود، لبخندای مهربون دایی انگار باعث شده بود هر چی تو دلم بود بریزم بیرون، آروم خندید و گفت:

منم قبول دارم که هیچ عشقی عشق اول آدم نمی شه.... ولی کی گفته سوگل عشق اول کورشه.... سوگل فقط یه هوس بوده.... یه هوس که خیلی زود فروکش کرده.... اون فقط به عنوان یه زن کامل بلد بوده چه جوری اختیار فکرو احساس

یه پسر بچه رو تو دست بگیره.... کورش چشم دیدن سوگلو نداره..... فکر نکن اینارو می گم که تو رو نرم کنم ولی عشق اول کورش تو بودی.....

با پوزخند سرمو به عنوان رد حرفاش به طرفین تکون دادم، ادامه داد:

_انقدر دوستت داره که به خاطر خودت داره ازت می گذره.....حتی از دیدن بچش می گذره

_کورش از اولم اون بچه رو نمی خواست

لبخند مهربونی زد و گفت:

_قبل از رفتن یادم بنداز یه چیزی نشونت بدم..... کورش فقط می خواد اذیت نشی که خودشو کشیده کنار..... با تمام اشتباهاتی که کرده و من حقو واسه همش می دم به تو ولی دارم بهت می گم که داره مردونگی می کنه که تو اذیت نشی ، هر چند که به نظر من کارش اشتباهه

پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم. حسابی کلافه بودم، هر حرفی در مورد کورش حسابی عصبیم می کرد.

دایی از جاش بلند شد و گفت:

_پاشو بیا

_کجا؟

_مگه مدارکتو نمی خوای؟.... تو میز کار خودته

بلند شدم و دنبالش، با هم از اتاق خارج شدیم، رفت سمت اتاق کورش، آرام و زیر لب گفتم:

_یه وقت سر نرسه

_نه ،رفته سر یکی از پروژه ها، زمان می بره تا برگرده

در اتاق و با اعز کرد و رفت داخل، از همون دم در بوی عطر کورش که با بوی سیگارش ترکیب شده بود زد تو بینیم، با تردید واستاده بودم همون دم در که دایی گفت:

_بیا دیگه، چرا واستادی؟.... بیا اون چیزی هم که می خواستم نشونت بدم همینجاس

با اضطراب پشت سرش وارد اتاق شدم، باورم نمی شد، یک دیوار پر از عکسای قاب شده ی عسل، درست روبروی میز کار کورش. مات مونده بودم به دیوار ، دایی گفت:

_اگه بفهمه آوردمت اینجا حسابم با عزرائیله

و خندیدم. من هنوزم مات دیوار و عکسای عسل بودم. دایی رفت پشت میز و گفت:

__ حالا بیا اینم ببین

با پاهایی که به سختی حرکتشون می دادم رفتم سمتش، رو میزشم سه تا قاب عکس بود، دایی با لبخند یکی یکی برگردوندشون رو به من. سه تا عکس از من، تو حالتای مختلف، باز با لبخند گفت:

__ دیگه غیرتش اجازه نمی داد اینارو بزنه به دیوار.....غریبه هم که میاد همرو می خوابونه رو میز

نفس عمیقی کشیدم، گیج شده بودم، من همیشه فکر می کردم کورش برای اینکه از کار من سر در بیاره میاد دنبال عسلو با خودش می برش، اصلاً فکرشو نمی کردم علاقه ی اونجوری در میون باشه، آخه اون که از اول این بچه رو نمی خواست، موقعی هم که به دنیا اومده بود حتی درست و حسابی نگاهشم نمی کرد.

اشکامو با کف دستم پاک کردم. دایی با لبخند یه دستمال از رو میز کورش برداشت و گرفت سمتمو گفت:

__ تحفه دستمالاشم دیگه بوی سیگار گرفته

بعد رفت سمت میز منو گفت :

__ میز شما هم هنوز اینجا دست نخورده مونده، مدارکتو گذاشته همین تو بیا برشون دار.

نمی دونم چه جور می خودمو تا خونه رسوندم ، خدایی بود که نزد می خودمو ماشینو با هم داغون کنم، حسابی تو عوالم خودم غرق بودم، نمی تونستم کارای کورش و واسه خودم تجزیه و تحلیل کنم، رفتاراش ضد و نقیض بود، کیارش باز روبروی در ورودی آپارتمان تو ماشینش نشسته بود، حوصله ی فکر کردن بهشو نداشتم، مثل اینکه قرار نبود این بشر از رو بره، بی تو جه بهش ماشین و بردم تو پارکینگ و رفتم بالا، بهادر اینا سر ناهار بودن، ساناز واسم یه بشقاب گذاشت رو میزو گفت:

__ بیا بشین تا واست گرمش کنم، نمی دونستیم میای و گرنه صبر می کردیم بررسی

به زور لبخندی زدم و گفتم:

__ دستت درد نکنه ساناز جون، اشتها ندارم.....عسل خوابه؟

__ آره انقدر با پرنیان بازی کردن جفتشون بی هوش شدن

__ بیخشید من سرم درد می کنه می رم یه کم دراز بکشم

__ راحت باش

بهادر که داشت با موشکافی نگام می کرد:

__ چی شده؟سرت چرا درد می کنه؟

__ نمی دونم

__ترمهبیا بشین اینجا

__حالم خیلی بده بهادر بذار بعداً

و دیگه منتظر اجازش نشدم و رفتم تو اتاق عسل و درو بستم.یه نگاه به عسل که غرق خواب بود انداختم و زیر لب گفتم:

__تو می دونی تو فکر و دل بابایی چی می گذره عسلم؟

با خودم درگیر بودم، پوفی کشیدم و یه بالش انداختم رو زمین و یه قرص آرامبخش و با ته شیشه ی آبی که تو کیفم بود خوردم و رو زمین دراز کشیدم. تک تک عکسای که از عسل و خودم تو اتاق کورش دیده بودم جلوی چشمم رژه می رفت.

گوشیمو برداشتم، هنوز چند تا عکس از کورش توش بود، تو تموم این مدت به خودم دروغ گفته بودم که فرصت نشده پاکشون کنم، ولی در واقع نخواسته بودم و هر بار یه جوری از زیر این کار فرار کرده بودم، بازشون کردم، زل زده بودم به عکس کورش و تو دلم باهاش حرف می زدم"چی شد که اینجوری شد؟ چرا همه چیز خراب شد؟ ما که با وجود همه ی مشکلات داشتیم زندگیمونو می کردیم،" نمی تونستم بفهمم که چقدر از حرفای کورش در مورد سوگل و ملاقاتشون تو ترکیه درسته،دیگه باورش نداشتم، فکر می کردم هر چیزی که در مورد سوگل می گه دروغه،نمی دونم چرا حس می کردم در گذشته یه عشق آتیشی بینشون بوده که هنوز سرد نشده ، درسته کورش کنار من آرام بود و طبق اخلاق خشک خودش بهم محبت می کرد، ولی من هیچ وقت کنارش احساس نمی کردم که عاشقمه، فکر می کردم حسش به من فقط وابستگیه، ولی حالا یه خورده باورام دچار تزلزل شده بود، تغییرات اتاق کار کورش باعث تردیدم شده بود، اینکه سعی نکرده بود حرکتی واسه بهبود روابطمون کنه واسم عجیب بود، یه جورایی حرکاتش نشون می داد از این وضعیت راضی نیست ، ولی در ظاهر هیچ چی بروز نمی داد و حتی اینجور که به نظر میومد حتی نمی خواست من از ناراضیتیش چیزی بفهمم.

انقدر فکر کردم و زل زدم به عکسش تا خوابم برد.بیدار که شدم حالم خیلی بد بود، سرم مثل کوه سنگین شده بود، با کف دست پیشونیمو مالوندم و از جام بلند شدم، صدای بچه ها از بیرون میومد، غروب شده بود و من زیادی خوابیده بودم،از اتاق که بیرون رفتم .عسل که تو بغل بهادر بود دستاشو برام باز کرد و کلی صدای عجیب و غریب از خودش در آورد، لبخند رو لبم نشست، انگار همه ی فکرای ناراحت کننده از مغزم پرید، عصر بخیر گفتم و از بغل بهادر گرفتمش. پرنیانم صدا زد و جفتشونو بردم تو آشپزخونه و از سبد خوراکیای عسل یه خورده تنقلات بهشون دادم، صورتم و شستم و سه تا چای ریختم و رفتم نشیمن و کنارشون نشستم.بهادر گفت:

__تمام این مدت خواب بودی؟

__آره ، سر درد بودم، قرص خوردم واسه همین خوابم سنگین شد

__چت شده بود؟

یه نفس عمیق کشیدم، دلیلی نداشت چیزی رو ازش پنهون کنم، لزومی هم نداشت همه چیزو با جزئیات بگم:

__رفته بودم شرکت دایی کورش

بهدار با تعجب گفت:

__اونجا رفته بودی چیکار؟

__مدارکم دستشون بود...واسه امتحانای پایان ترم لازمشون داشتم

__حالا چرا انقدر ناراحت بشی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

__نمی دونم حالم خوب نبود، شاید چون بچه های شرکت خبر نداشتن ما جدا شدیم

__خودشم بود؟

__نه،...رفته بود به پروژه سر بزنه

بهدار دیگه چیزی نگفت، فقط با تأسف سرشو تکون داد.ساناز گفت:

__اگه قرار باشه هر مسئله ای در مورد کورش انقدر ناراحت کنه که دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه

باز یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

__من از اون شرکت خیلی خاطره دارم...شاید اصلاً نباید می رفتم

بهدار با صدای خیلی آرام گفت:

__اگه گفته بودی من می رفتم مدارکتو واست می گرفتم

یه لبخند مهربون بهش زدم و گفتم:

__می دونستم واسه تو سخت تره.

بهدار باز به همون آرامی گفت:

__نگرانتم ترمه...اونجا کلی کار دارم، باید برگردم ، ولی وضعیت تو رو که می بینم

با لبخند حرفشو قطع کردم و گفتم:

__وضعیت من که چیزیش نیست....تو برنامه ی زندگیتو بهم نزن.....من لحظه ای می رم تو خودمو باز همه چی بر می

گرده سر جای اولش....من حالم خوبه

دروغ می گفتم، حالم خوب نبود، ولی دوست نداشتم بهادر شرایط زندگیشو به خاطر من عوض کنه، درواقع کاری هم واسم از دستش بر نمیومد.گفت:

_ امروز رفته بودم دنبال بلیط...واسه آخر هفته جا رزرو کردم

با لبخند گفتم:

_ دلم واستون تنگ می شه ...ولی خیالت راحتحالم خوبه....مشکلی هم ندارم.

آخر هفته هم مثل برق و باد رسید و بهادر اینا رفتن، بعد از رفتنشون تو خونم جای خالیخون کاملاً حس می شد به خصوص که کورشم گفت می خواد جمعه بیاد و عسل و بیره، چند وقت بود به خاطر بهادر مراعات کرده بود و دور و بر عسل پیداش نبود، دیگه نمی تونستم باز مخالفت کنم.

روز جمعه با نارضایتی کامل عسل و آماده کردم، چون پرستارش نبود مجبور بودم خودم به کورش تحویلش بدم، آمادش کردم و کورش سر ساعت رسید، ساعت رسیدنشو با اس.ام.اس خبر می داد.زنگ آیفونو زد، در پایین و باز کردم و لای در آپارتمانم باز گذاشتم و رفتم و پالتو و کلاه عسلو پوشوندم، آرام بوسیدمشو تو بغلم فشارش دادم، هر دفعه که قرار بود روزشو با کورش بگذرونه همین حس و داشتم، انگار بار آخر بود می بینمش و قراره ازم بگیرنش، سرمو که بلند کردم دیدم کورش دست به سینه لای در ایستاده و داره نگامون می کنه، بلند شدم و عسل و بغل کردم و گفتم:

_سلام...آماده اس

فقط سرشو تکون داد، ساک وسایل عسلم برداشتم و رفتم سمتش، چراغ جلوی در ورودی رو روشن کردم و ساکو گذاشتم جلوی پاش، عسل از توی بغلم داشت واسش ابراز احساسات می کرد، شاید حق داشت، باباش بود و دوستش داشت ولی من نمی دونم چرا لجم گرفته بود، ناخودآگاه دوست داشتم همه ی ابراز احساسات عسل واسه من باشه، سرمو بلند کردم، نگام روش ثابت موند، بیشتر موهای رو شقیقه هاش سفید شده بود، یعنی تو همین مدت کم؟ دستاشو واسه گرفتن عسل بلند، با نارضایتی دادمش بغلشو گفتم:

_ کی میاریش؟

همینطور که با کلی حس داشت زیر گلوی عسلو بو می کشید و آرام آرام می بوسیدش گفت:

_توقع که نداری بعد اینهمه وقت همین دم در ازش دل بکنم

بغض داشتم، تا حالا برخورد کورش با عسلو ندیده بودم، فکر نمی کردم مقابلش این همه احساسات خرج کنه، با همون بغض تو گلو گفتم:

_ من فقط یه سؤال پرسیدم

سرشو بلند کرد و نگام کرد، انگار از لحنم جا خورده بود، نتونستم بیشتر از این جلوش مقاومت کنم، واسه اینکه اشکمو نبینه برگشتم و همینطور که می رفتم سمت آشپز خونه گفتم:

_در هر صورت من امروز تا شب خونه ام...هر وقت خواستی بیارش

هیچی نگفت، ولی می فهمیدم که نرفته، حضورشو حس می کردم، رفتم تو آشپزخونه و سریع اشکامو پاک کردم و سرمو با جابجا کردن بی دلیل و بیهوده ی ظرفا گرم کردم، چند لحظه بعد صدای نفس عمیق کورش اومد و بعد با صدای آرام گفت:

_تحمل یه روز دوریش واست سخته؟

..._

_پس چه طور از من توقع داری با این وضعیت کنار بیام ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

_تو خودت این بچه رو نخواستی ، خودت پشش زدی

با صدای بلندی که تقریباً نزدیک به داد کشیدن بود گفت:

_این مزخرفاتو جلو بچه نگو.....اون همه چیزو می فهمه

عسل از ترس صدای کورش زد زیر گریه، رفتم سمتشو دستامو براش باز کردم، کورش بی مقاومت گذاشتش تو بغلم، منم با همون چونه ی لرزون گفتم:

_دروغ می گم؟

پنجه هاشو کشید تو موهاشو گفت:

_آرهچرت می گی.....چشماتو می بندی و دهنتو باز می کنی.....دو ماهه به خاطر داداش جونت که یه وقت دلخور نشه نداشتی دخترمو ببینم ، حالا بعد از دو ماه که کوتاه اومدم و دهنمو بستم و چیزی نگفتم جلوی بچه این مزخرفاتو تحویلیم می دی

_تو هم اصراری نداشتی واسه دیدنش

با حرص گفت:

_دست خودت نیستنمی فهمی.....ولی از این بعد می شم همونجوری که باید باشم.....همونجوری که همیشه بودم.....متأسفانه جلوت زیاد کوتاه اومدم و همین باعث شده توهم زده بشی

بعدم عسلو با حرص از بغلم چنگ زد و گفت:

_ شبم پیشم می مونه

و با سرعت از پله ها رفت پایین.

همون پشت در وا رفتم و هق هقم بلند شد، بعد از رفتن بهادر اینا دور شدن از عسلم واسم خیلی سخت بود، می دونستم نسبت به کورش بی انصافی کردم، یه جورایی می فهمیدم به خاطر من کوتاه میاد... ولی دست خودم نبود، وقتی می دیدمش ناخود آگاه جبهه می گرفتم.

اونشب انقدر اشک ریختم تا خوابم برد، دلم از همه جا پر بود، از همه ی آدمای گله داشتیم، نمی دونستم کی قراره این در به دری و وضعیت نابسامون زندگیم یه خورده آرام بشه، کورش به حرفش عمل کرد، شبم عسلو نیامورد، حاله خوب نبود، انگار خونه تو تنهایی واسم وهم داشت، تحمل سکوتشو نداشتم، خیلی با کورش تماس گرفتم، حاضر بودم ازش معذرتخواهی کنم ولی عسلو بیاره، حداقل شب بیارش و صبح دوباره ببرش، انگار حضورش حتی تو خواب واسم قوت قلب بود، ولی متأسفانه کورش لج کرد و گوشیشو جواب نداد، صبح هم نیاموردش، می دونستم صبح رود می ره سر کار و احتمال می دادم همون موقع بیارش، ولی نیومد، تلفنش جواب نداد، دیگه صبر نداشتم، زنگ زدم به بهراد، تو شرکت بود با صدای بغض گرفته جوابشو دادم:

_ به به سلام ترمه خانم... چه عجب یاد ما کردی

_ سلام

صدامو که شنید نگران شد:

_ چی شده ترمه؟

_ کورش شرکته؟

با یه لحن آرام و متفکر گفت:

_ نه ، امروز نیومده... چیزی شده

هق هقم بلند شد:

_ چی شده ترمه؟... واسه عسل اتفاقی افتاده

با همون هق هق گفتم:

_ نامرده بهراد... نامرده... بگو دست از سرم برداره... بگو ولم کنه... به خدا دیگه خسته شدم... دیگه نمی تونم...

_ بهت می گم بگو چی شده؟ کیارش باز کاری کرده؟

بی توجه به حرفاش گفتم:

_ همه چیز زندگیمو ازم گرفت، دیگه هیچی برام نمونده... بگو دست از سر بچم برداره

_ داری سکت می کنی ترمه آروم باش... من الان با پریسا میام اونجا... یه لیوان آب بخور الان میایم

تا او مدن بهراد و پریسا فقط اشک ریختم، وقتی رسیدن پریسا از همون دم در بغلم کرد و بهراد با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

_ باز چه خبره بین شما دو تا؟... این بچه بازی یعنی چی؟

با صدای بلند گفتم:

_ بچمو برده... هیچ خبری نیست... من دارم دق می کنم، تو می گی بچه بازی؟

بهراد با حرص گفت:

_ خب برده که برده... هیولا که نیست باباشه... حق داره بخواد با بچش باشه

پریسا با حرص گفت:

_ بهراد... حالشو نمی بینی؟...

بهراد: _ واقعیتو می گم... ترمه داره خودخواهی می کنه... اونم از اون بچه یه سهمی داره... می گه دو ماهه نداشتن رنگشو ببینم... دلش تنگ شده واسه بچش

_ من باهاش صحبت کردم... گفتم تو این تایمی که داداشم اینجاس ملاحظه کن... قبول کرد

_ حالا اونم می خواد این مدتو جبران کنه... می خواد با دخترش چند روزی بره مسافرت

سرمو گرفتم تو دو تا دستمو گفتم:

_ دیگه نمی ذاره ببینمش... می خواد دیگه نذاره ببینمش

پریسا: _ این چه حرفیه دیوونه؟... مگه می تونه بچه رو از مادرش جدا کنه

_ من خودمو می کشم بهراد... به قرآن این دفعه دیگه خودمو می کشم... بهش بگو خونم پاشه... بگو جواب عسلو خودش باید بده

بهراد با تشر گفت:

_ این مزخرفات چیه می گی؟... دو روز می خواد با بچش تنها باشه... اینهمه قشقرق نداره دیگه

جلوی چشمام سیاه شد، از روز قبل چیزی نخورده بودم و فشار عصبی هم مزید بر علت شده بود و باعث شد افت فشار شدید پیدا کنم و رو نزدیک ترین مبل ولو بشم.

پریسا با حرص گفت:

__ حالا خیالتون راحت شد؟...اون کورش بی شعور کم اذیتش می کنه که تو هم حمله کردی اینجوری بهش؟

بهراد همینطور که قندای تو لیوان آبو هم می زد گفت:

__ این چه حرفیه؟...اذیت چیه؟...دلش واسه بچش تنگ شده... خواسته بینش.....ترمه داره زیادی شلوغش می کنه...دیگه من و تو که خوب می دونیم کورش چه جووری جونش واسه عسل در می ره.

پریسا دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت:

__ بهراد خیلی یخه.....بیا ببریمش دکتر

صداشونو می شنیدم ولی قدرت عکس العملو مخالفت نداشتم. بهراد با حرص گفت:

__ شورشو در آوردن دیگه.....بین چند وقته مثل دو تا بچه با هم کش مکش و لجبازی دارن

__ الان وقت این حرفاس؟

__ لباسشو تنش کن تا من برم ماشینو بیارم نزدیک

پریسا یه خورده از آب قندو با قاشق ریخت تو دهنمو به سختی مانومو تنم کرد، کلیدمو از روی میز برداشت و دستمو انداخت دور گردنشو به سختی با هم رفتیم پایین، تو ماشین که نشستیم پریسا آرام گفت:

__ بهراد زنگ بزن بهش بگو بچشو برداره بیاره....خدارو خوش نمیداد، به خدا گناه داره

بهراد نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و گوشیشو برداشت:

__ الو...سلام و زهر مار....کجایی تو؟.....پاشو بیا کلینیک تو خیابون روبروی خونه ی ترمه.....نه من حاله بد شده...آخه بی شعور تو نمی دونی این چقدر رو بچش حساسه...تو غلط کردی....بچرم بر می داری با خودت میاری....نخیر نمی تونه....غش کرده.....سریع راه بیفت

پرستار کلینیک به محض دیدن من تو همون اتاق انتظار فشارمو گرفت و دکترو خبر کرد، سریع بردنم اتاق تزریقات و طبق معمول با یه سرم و یه آمپول آرامبخش قوی که البته توصیه ی بهراد به دکتر بود چند لحظه بعد خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم، چشمامو که باز کردم، کورش به دیوار روبروی تختم تکیه زده بود و زل زده بود بهم،وقتی دید بیدار شدم هیچی نگفت،همینطور زل زده بود بهم، رومو ازش برگردوندم،واسه دلخوریم نمی تونم اندازه تعیین کنم، زیاد بود، خیلی، اونقدر که حتی با اون همه دلتنگی نخوام چشمم بهش بیفته و نگاش کنم.با صدای آرام گفت:

__ یعنی حق من نیست چند روز با بچم باشم؟

هیچی نگفتم، فقط از ذهنم گذشت که " باید بهم خبر می دادی "

نزدیکم شد و نشست رو لبه ی تخت، دوباره گفت:

_ فکر نمی کردم انقدر نگران بشی.... متأسفم، نمی خواستم اذیت کنم.... فقط می خواستم حالمو بفهمی.... من نمی فهمم تو چرا فکر می کنی غسل واسه من مهم نیست با بغض گفتم:

_ تو هستی رو داری غسلو بذار واسه من

یه پوزخند زد، چند لحظه بعد گفت:

_ غسل شاید بتونه یه خورده جای تورو پر کنه ولی هستی.... نمی تونه جای هیچ کدومتونو پر کنه.... با این همه باشه.... می خوام چی بهش بگی که دیدن من باعث می شه نتونی...؟... یه نفس عمیق کشید و با یه صدای خیلی گرفته گفت:

_ می خوام بهش بگی باباش مرده؟

با تعجب سرمو بلند کردم، حتی یک در صد هم همچین چیزی از فکرم نگذشته بود، یه نگاه به چشمای اشکیش که سعی داشت کنترلشون کنه انداختم و گفتم:

_ من فقط می ترسم ازم بگیریش.... یا اون تورو انتخاب کنه.... می بینم که وقتی می بینت چقدر هیجان داره اگه غسل نباشه منم دیگه نیستم.... دیگه بهونه ای ندارم که باشم

_ من هیچ وقت اونو ازت جدا نمی کنم.... همون هستی که ازت جدا شد بسه.... حقش نیست وقتی یه مامان خوب داره ازش دور بشه.... حقش نیست از وجودت محروم بشه.... الان پریسا بردش پیش خودش.... نمی خواستم تو این حال ببینت.... رفتی خونه میارمش

از جاش بلند شد و گفت:

_ می رم پرستارو صدا کنم بیاد سرمتو بکشه

از اتاق رفت بیرون، چند لحظه بعد پرستار اومد و سرمو کشید، از جام بلند شدم ، کورش کنار در ایستاده بود، پرسید:

_ کمک می خوام؟

_ نه خوبم

با هم از کلینیک رفتیم بیرون، در ماشینو برام باز کرد، آرام گفتم:

_ با یه آژانس می رم

_ فکر می کنم هنوز به اندازه ی یه راننده آژانس واست اعتبار داشته باشم....بیا بشین بریم دنبال عسل بسپرمش دست بعد برم

نشستم تو ماشین،گفت:

_ حالت اونقدر خوب هست که بتونی ازش نگهداری کنی؟...می تونم فردا بیمارمش اگه بی حالی؟

_ عسلو ببینم خوب می شم

یه لبخند زد و به علامت تأیید سرشو تکون داد.بعدم زیر لب گفت:

_ خوش بحال عسل

چون سرمو تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم فکر می کرد نمی شنوم، یه بار دیگه هم این جمله رو ازش شنیده بودم، البته در مورد هستی، انگار مثل بچه ها مونده بود و به بچه های خودش حسودی می کرد.

امتحانای پایان ترمم که شروع شد انقدر درگیری داشتم که فکرم از همه ی مسائل آزاد شده بود، فقط سرم تو کتاب و درس و پروژه بود.از پرستار عسل هم خواسته بودم حتی وقتایی که خودم خونه ام از صبح تا عصر تمام وقت بیاد پیشش تا من بتونم به درسام برسم، تازه راه افتاده بود و شیطون شده بود و کنترل کردنش سخت شده بود و زمان زیادی می خواست.یکی از همین روزا که حسایی درگیر بودم، امید و یلدا و علی سر زده اومدن دیدنم،با قیافه ی داغون و بهم ریخته درو براشون باز کردم، وقت نبود خودم و مرتب کنم فقط خورده ریزه های کارامو از تو نشیمن یه خورده جمع و جور کردبی رودرواسی تا قیافه ی منو دیدن شروعم، یه شالم انداختم رو سرمو کردن به خنده ، ولی علی سعی داشت یه خورده خندشو کنترل کنه، آخه یه پیژامه ی گشاد پوشیده بودم با یه بلوز مدل پیراهن مردونه ی آزاد و بلند، که رنگ هیچ کدومم با هم همخوانی نداشت، عادت داشتم موقع کار کردن رو پروژه هام لباس راحت بپوشم، فکرمو آزاد آزاد می کردم و تمرکزمو می داشتم رو کارم.رو به یلدا گفتم:

_ کوفت.....سرزده که بری مهمونی همینم از سرت زیاده

_ حالا کی گفته اینجا مهمونیه؟

امید بی تعارف روی یه مبل راحتی تک نفره ولو شد ، علیم رفت و کنارش نشست، به یلدا گفتم:

_ برا خودتون یه قهوه درست کن تا من برم لباسامو عوض کنم

علی گفت:

_ نمی خواد پذیرایی کنی....حاضر شو اومدیم دنبال بریم بیرون

_ بیرون چه خبره؟...من یه عالمه کار دارم.....پس فردا یه پروژه ی مهم باید تحویل بدم

یلدا غسلو که آروم داشت تاتی تاتی راه می رفت بغل کرد و گفت:

_این بچه چه گناهی داره...سه هفته اس تو خونه زندونیش کردی...به دو ، سه ساعت بیرون رفتن از کارت عقب نمی مونی

امید بلند شد و غسل و از بغل یلدا گرفت و گفت:

_یلدا خانم مثل اینکه یادت رفته بار شیشه داری ها

خندیدم، نمی تونستم یلدا رو تو نقش مادر بودن تجسم کنم. یلدا گفت:

_رو آب بخندی...نیششو نگاه چه باز شده

بعد رو به امید ادامه داد:

_این غسل خاله رو بیار تو اتاقش آمادش کنم

دوتایی رفتن تو اتاق غسل، رو به علی گفتم:

_مثل اینکه زوریه

خندید:

_واسه روحیه ی خودت هم خوبه...انقدر می شینی تو خونه کسل نمی شی؟...پنج شنبه هام که دیگه نیستی

_پروژه هامو تحویل بدم یه خورده وقتم آزاد می شه

_حالا یکی دو ساعت به خودت مرخصی بده

سری تکون دادم و گفتم:

_ببخشید تنهات می دارم

ورفتم تو اتاق تا آماده بشم، خودمم دلم گرفته بود، یه نگاه تو آینه به خودم انداختم، خودم حالم بد شد از دیدن اون تونیک قهوه ای و شلوار زرد و شال گل منگلی. سریع شالو از سرم کشیدم، خوشبختانه تازه دوش گرفته بودم، موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و بعد مدتها یه آرایش قشنگ رو صورتم پیاده کردم، به قیافه ی اینجوریم عادت نداشتیم، تو آینه یه لبخند به خودم زدم، یه شلوار جین تنگ و با یه بلوز یقه اسکی سفید پوشیدم و روش پالتوی سورمه ایمو با یه شال سفید سورمه ای و کیف مخمل سورمه ای ست کردم، کیف و پالتومو دفعه ی اول بود استفاده می کردم، سوغاتیایی بود که کورش واسم از ترکیه آورده بود، دوستشون داشتم ولی هیچ وقت دستم نمی رفت سمتشون تا انتخابشون کنم، تو آینه خودمو نگاه کردم، دلم گرفت، واسه اینکه با خودم لج نکنم و لباسامو عوض نکنم سریع چکمه های جیر سورمه ای

اسپرتمو از تو کمد برداشتم و از اتاق زدم بیرون، امید و یلدا هنوز تو اتاق عسل درگیر بودن، موقع لباس پوشیدن یه خورده اذیت می کرد، علی وقتی منو دید با لبخند یه سوت کشید و گفت:

__این همون ترمه خانم خودمونه.....چه کردی دختر.....خب تو که انقدر واردی چرا اونجوری قیافتو درست می کنی

__اونا لباس کارمه، اونارو نپوشم رو کارم تمرکز ندارم

خندید و یه چشمک زد و گفت:

__ولی خداییش اونا هم با همه ی زشتیش بهت میومد.....هپلی شده بودی

خندیدیم و رفتیم تو اتاق عسل تا به یلدا کمک کنیم، تقریباً آمادش کرده بود، فقط پالتو و کلاهشو پوشوندم و بغلش کردم.

به پیشنهاد امید رفتیم دربند ، تو اون سرما به نظرم زیاد جالب نبود، ولی همه راضی بودن و نمی شد مخالفت کنم.برای اینکه عسل سرما نخوره یکی از تختارو که روش چادر تلقی کشیده بودن و هیتتر داشت انتخاب کردیم، عسل شیرین کاری می کرد و همه حسابی سرشون باهانش گرم بود، علی خودشو یه خورده نزدیک من کرد و گفت:

__ترمه، تا موقعی که بچه ها سرشون با عسل گرمه می شه یه خورده صحبت کنیم؟

__چیزی شده؟

لبخند زد و گفت:

__چیز مهمی نیست ولی باید با تو در موردش صحبت کنم.....اگه موافقی عسلو بسپر به یلدا بریم یکم قدم بزنیم

تا خواستم جوابشو بدم امید همونطور که به عسل می خندید و از قیافش اینطور به نظر می اومد که همه حواسش پیش عسله گفت:

__شما راحت باشید، ما حواسمون به عسلی هست

دوتایمون خندیدیم، دیگه به این کارای امید عادت کرده بودیم، کیفمو برداشتم و از تخت اومدم پایین و چکمه هامو پوشیدم، علی گفت:

__دوست داری قدم بزنی یا بریم رو یه تخت دیگه بشینیم؟

__راستش یه خورده سردمه ، اگه بشینیم بهتره

سری تکون داد و رفت سمت یه تخت دیگه و چادرشو برام نگه داشت تا برم داخل، به همون چند دقیقه لرزم گرفته بود و از گرمای داخل چادر حسابی لذت بردم. علیم از گارسون یه سینی چای خواست و روبروم نشست.

گارسون که چای رو آورد واسه هردومون تو استکانای کمر باریک چای ریخت و گفت:

_ترمه...راجب پیشنهادم فکر کردی؟ سرمو انداختم پایین، بعد از چند لحظه مکث گفتم:

_منکه گفتم فعلاً نمی تونم

یکم من و من کرد و گفت:

_بینبابام اصرار داره زودتر ازدواج کنم....خیلی سعی کردم سر بدونمش ولی متأسفانه نمی شه....همه ی حرفش شده همین....راستش منم دلم نمیاد آخر عمری اذیتش کنم....در ضمن خودمم از تنهایی خسته شدم....می خوام اگه می شه یه خورده جدی تر به این مسئله فکر کنی

ساکت بودم ، تو خودم، به حرفای علی فکر می کردم، به پیشنهادش، به حرفا و کارای کورش، به همه چیز و به هیچ چیز، تصمیم گیری خیلی واسم سخت بود، می دونستم همیشه نمی تونم تنهایی ادامه بدم، از اون زنای پر جربزه نبودم که به راحتی بتونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، از وقتی یادم میومد همیشه دنبال یه حامی بودم که تو نبودش حسابی اذیت می شدم، مثل الان که داشتم اذیت می شدم، من زن بودم، زنانگیم زیاد بود، احتیاج داشتم به یه مرد تکیه کنم، ولی آیا اون مرد می تونست علی باشه؟ شک داشتم، به خودم اجازه نمی دادم به علی تکیه کنم، با اینکه دیگه تعهدی به کورش نداشتم ولی تا فکر علی می خواست بیاد تو سرم نمی دونم چرا یاد اخم کورش می افتادم، یاد حسادتاش، اینکه به بچه های خودش حسودی می کرد، می تونست وجود یه مرد دیگه رو کنار من تحمل کنه؟ بعید می دونستم، حتی اگه منو نمی خواست اونقدر حسود بود که نتونه علی رو کنارم تحمل کنه، نمی تونستم به خودم دروغ بگم، تحمل ناراحتی کورشو نداشتم، امیدی به برگشتش نداشتم ولی می دونستم هضم اینکه بخواد منو کنار کس دیگه بیینه یه جورایی واسش غیر ممکنه، می دونستم علی ازم توقع عشق نداره و می تونه این مسائل و بپذیره ولی کورش نه، به خودمم که فکر می کردم، نمی تونستم تصور کنم عکس العملام چی می تونه باشه مقابل علی، ازدواج فقط تکیه گاه داشتن نبود، نمی دونستم می تونم کس دیگه ای رو تو جایگاه شوهر بودن تحمل کنم، نمی دونستم می تونم جواب نیازای علی رو بدم، به خودمم شک داشتم، بعید می دونستم بتونم حداقل به این زودی کسی رو به عنوان شوهر بپذیرم. مسئله ی ازدواج خیلی پیچیده تر از یه دوستی ساده بود، شاید واسه یه دختر مجرد تصمیم گیری خیلی راحت تر بود، ولی واسه کسی که یه مدت زن بودن و تجربه کرده بود راحت نبود جایگزین کردن، انتخاب دوباره سخت بود، مخصوصاً واسه من که تو وجودم هیچ تنفیری نسبت به کورش احساس نمی کردم.

مدت زیادی بود تو فکر بودم، علی هم ساکت با استکان خالی چاییش سرشو گرم کرده بود و بهم اجازه ی فکر کردن داده بود. سرمو که بلند کردم، فهمیدم از فکر اومدم بیرون، باز یه لبخند زد، از اون لبخندای مهربونش، با خودم فکر کردم "چه خوب می شد اگه داداشم بود" متوجه نشدم که فکرمو بلند به زبون آوردم، لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_این الان جوابم بود؟

_هان؟!

_اینکه دوست داری داداشم باشم یعنی نمی تونی به عنوان همسر قبولم کنی، آره؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم:

_ تو که غریبه نیستی.... من هنوز دلم گیره

_ باید حدس می زدم

_ می شه خواهش کنم از دلایلم به یلدا اینا چیزی نگی

خندید:

_ می ترسی ازش؟

خندیدم: _ درکم نمی کنه

با خنده گفت:

_ حالا که جوابم منفییه می تونم دوستانه یه چیزی بگم؟

_ حتماً

_ اگه دوستش داری دست دست نکن.....بالاخره اون یه مرده و باید بی پرده بگم صبر مردا مثل زنا نیست.....نذار فقط

از روی نیاز کسی جایگزینت بشه

با چشمای اشکی گفتم:

_ همیشه یکی جایگزین من بوده.....من حتی مطمئن نیستم حس کورش نسبت به من چیه

با یه لبخند مهربون گفت:

_ ولی من مطمئنم.....دوستت داره

از تخت که پایین اومدیم، کورشو دیدم که با اخم به یه درخت تکیه داده و زل زده به من، جا خوردم، اون اینجا چیکار می

کرد، فقط نگاهش کردم، قیافش ترسناک شده بود، با همون اخم گفت:

_ عسل کجاس؟

خواستم آروم بشم، مشخص بود حسابی عصبانیه، آروم گفتم:

_ سلام

داد کشید:

_ گفتم عسل کجاس؟...می دونستم مزاحمه یه روزم نمی داشتم تو خونت بمونه

یه نگاه به دور و بر انداختم ، همون تعداد کمی که تو اون هوای سرد اونجا بودن داشتن نگامون می کردن، بی تفاوت ، درست مثل یه فیلم سینمایی، بغضمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم، که نداشت و بلند گفت:

_خفه شو، نمی خوام صداتو بشنوم، دختر منو بده برو هر غلطی می خوای بکن

امید و یلدا از تخت اونور اومدن پایین، امید اومد سمتمون و گفت:

_آروم باش کورش، چه خبره؟....چرا آبرو ریزی می کنی؟ کورش بی حرف عسلو از بغلش بیرون آورد و راه خروجی رو در پیش گرفت، من از استرس از حال رفتم و همونجا با گریه نشستم رو زمین، علی و امیدم دوییدن دنبال کورش، یلدا اومد سمتم و گفت:

_این از کجا فهمید ما اینجاییم؟

سرمو به علامت ندونستن به طرفین تکون دادم، یلدا با حرص گفت:

_اصلاً به اون چه ربطی داره که تو چیکار می کنی؟....به خاطر همین غش و ضعفته شیر شده دیگه....چرا درست جلوش وا نمیستی؟

چه دل خوشی داشت این یلدا، هیچی نگفتم و فقط سرمو گذاشتم رو زانوهایم، یلدا باز گفت:

_بلند شو از رو زمین فاتحه ی لباست خونده شد.

به زور بازومو گرفت و بلندم کرد، رفتیم و رو تخت نشستیم، یه لیوان آب داد دستمو گفت:

_غلط نکنم کار اون کیارشه عوضیه....اومدیم دنبالت دم خونت بود

لبمو گاز گرفتم و اشکامو پاک کردم:

_اگه نتون عسلو ازش بگیرن؟!!

با حرص نگام کرد و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد امید که عسلو بغل داشت اومد و با یکم فاصله علی هم رسید، یقه ی لباسش پاره بود و کنار لبش ضخم، با تعجب زل زده بودم بهش خندید و گفت:

_چیزی نیست ، فکر کنم حقم بود

یلدا: _کار کورشه؟

امید: _نه...خودزنی کرده

بعد رو به من گفت:

_ تو چه جورى با اين ديوونه زندگى مى كردى.....تعادل نداره به خدا

آروم رو به على گفتم:

_ ببخشيد.... به خاطر من اينجورى شد

خنديد: _ نه بابا....فكر كنم تقصير خودم بود

اميد رو به على گفتم:

_ حالا اون چيزايى كه به كورش گفتمى راست بود يا نه؟!

على با خنده گفتم:

_ ببخشيد ، نتونستم راز دارى كنم.....يعنى اگه نمى گفتم كورش بچه رو نمى داد

اميد با نگاه پرسوال زل زد بهم، سرمو انداختم پايين، گفتم:

_ تو اين احمقو ول كردى چسبىدى به اون روانى؟

على خنديد و گفتم:

_ يعنى احمق بهتر از روانيه؟

_ اگه احمق نبودى اونجا يه خودى نشون مى دادى نه اينكه بردارى به مرتيکه بگى "ترمه به خاطر تو به من جواب رد داده"

يلدا جيغ كشيده:

_ چى؟

على: _ آروم يلدا

من فقط سرم پايين بود، يلدا با حرص گفتم:

_ غلط كردى....مى كشمتم به خدا ترمه....اين روانى كم اذيتت كرده؟...به خدا اسمشو بيارى نه من نه تو.....بچشو بده برداره بيره بره گمشو دست از سرت برداره..

با بغض گفتم:

_ بذار بچه ي خودت دنيا بياد، ديگه از اين توصيه ها به كسى نمى كنى

و زدم زير گريه، على گفتم:

__یلدا یه خورده خودتو کنترل کن...ترمه الان حالش خوب نیست...بذار آروم بشه بعد حرف می زنیم

اونشبم یکی از شبایی بود که بیخوابی به سرم زده بود، دیگه کم کم داشتم به این بی نظمی خواب عادت می کردم، هر اتفاقی که می افتاد اولین تأثیرش رو به هم خوردن خواب من بود، پروژه و کارای دانشگاه که کلاً فراموش شده بود، تمرکز لازم واسه کارامو نداشتم، خیلی وقت بود انگیزه ای هم واسه درس خوندن نداشتم، فقط می خوندم چون فکر می کردم باید بخونم، اونشب با خودم گفتم بذار یه بار منم بشم مثل همه ی این بچه های علافی که الکی میان سر کلاس و می رن، همیشه که همه چی نباید کامل باشه، اصلاً مشکل من همینه که فکر می کنم همه چی باید کامل و بی نقص اجرا بشه.

صبح به یکی از همکلاسیای سابقم که می دونستم کارای دانشجویی انجام می ده زنگ زدم و ازش خواهش کردم پروژه ی نیمه تموم منو برام کامل کنه، فعلاً توان ادامه دادن و تو خودم نمی دیدم.

آخرین امتحانم که دادم انگار یه بار بزرگ از رو شونه هام برداشته شد، فکرم راحت شده بود، از سر جلسه که بیرون اومدم و گوشیمو روشن کردم، بلافاصله شروع کرد به زنگ خوردن، شماره ی خونه بود، مطمئناً الهه پرستار عسل بود، سریع جواب دادم:

__سلام الهه جون، دارم میام خونه

__ترو خدا سریع تر ترمه خانم، عسل حالش خوب نیست

داشت گریه می کرد، در جا داشتم سخته می کردم، همونطور که به سمت پارکینگ دانشگاه می دویدم گفتم:

__چی شده؟

__نمی دونم، حالش بده، همش بالا میاره

__امادش کن الان خودمو می رسونم.

مسیر دانشگاه تا خونه زیاد بود و متأسفانه ترافیکم سنگین، مستأصل فقط رو فرمون ضرب گرفته بودم و اشکایی رو که یه خط در میون از چشمام می ریخت با کف دست پاک می کردم و مورچه وار ماشینو جلو می بردم، نه، اینجوری فایده نداشت، شماره ی خونه رو گرفتم، الهه گوشی رو برداشت، هنوز داشت گریه می کرد، گفتم:

__الهه، ترافیکه، تا برسم دیر می شه، زنگ بزنی به آژانس

__زنگ زدم خانم، هنوز ماشین نفرستادن

__تا کسی بی سیم؟

__به همشون زنگ زدم

__بذار ببینم چیکار می تونم بکنم

شماره ی امیدو گرفتم، شرکت امید اینا تقریباً نزدیک خونه ی ما بود، همون بوق اول گوشی رو برداشت ولی آرام گفت:

_ترمه، بهت زنگ می زنم، دستم بنده

با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم:

_امید، ترو خدا قطع نکن

_به دقیقه گوشی

چند لحظه بعد با صدای نگران گفت:

_چی شده؟

_حال عسل بده، موندم تو ترافیک، می تونی خودتو برسونی بهش؟

_من شرکت نیستم، یلدارو آوردم دکتر، تا برسم زمان می بره...چی شده مگه؟

با حق هق گفتم:

_نمی دونم، ولی الهه می گفت حالش بده، داشت گریه می کرد

_بذار ببینم کی رو می تونم بفرستم، خبر می دم بهت

وگوشی رو قطع کرد، چند دقیقه بعد که واسه من مثل چند قرن گذشت تو اون ترافیک لعنتی تلفنم زنگ خورد:

_چی شد امید؟

_علی داره می ره پیشش....رفته بود شرکت منو ببینه، اون دکتره خیالت راحت، خودش می دونه چیکار کنه؟...تو باهش

در تماس باش

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله شماره ی علی رو گرفتم:

_جانم ترمه؟

این آرامش تو این وضعیت دیگه اعصاب خورد کن بود:

_رسیدی علی؟

_دختر خوب امید الان بهم خبر داد ، دارم می رم.....تلفنی به پرستارش گفتم چیکار کنه تا برسم

_خوب می شه؟

خندید: _منکه هنوز ندیدمش....ولی بچه ها از این روزا زیاد دارن تا بزرگ بشن، آرام باش

_ چرا اینجوری شده؟...صبح که خوب بود

_ الهه یه چیزایی گفت...حالا رسیدی بهت می گم....تو مستقیم بیا بیمارستان (...)

به بیمارستان که رسیدم الهه رو دیدم که با چشمای گریون جلوی در اورژانس ایستاده بود، دویدم سمتشو گفتم:

_ چی شد؟.

سرشو انداخت پایین:

_ نمی دونم...آقای دکتر باهاش رفتن تو...اجازه ندادن برم تو

دویدم سمت قسمتی که نشونم داده بود، تا برسم علی که صدامو شنیده بود جلوی در اتاق خودشو بهم رسوند، خواستم برم تو که جلومو گرفت:

_ کجا؟

_ می خوام عسلمو ببینم

با همون آرامش همیشگیش گفت:

_ هیس آرام، می بینیش....الان دکتر بالا سرشه، نمی شه

_ مگه تو خودت دکتر نیستی؟...چرا دادیش دست دکتر دیگه؟

_ منکه دکتر اطفال نیستم، متخصص داره معاینش می کنه

صدای سرفه و نفس نفس زدن عسلو از تو اتاق می شنیدم، با بی قراری گفتم:

_ می خوام ببینمش علی

علی از اتاق بیرون اومد و درو بست و گفت:

_ می بینیش ، بذار کارشون تموم بشه

_ دخترم چی شده علی؟

علی بدون اینکه جوابمو بده گفت:

_ تو چرا همون اول که فهمیدی حالش بده به کورش زنگ نزدی تا خودشو برسونه

_ علی الان وقت این حرفا نیست...می گم می خوام عسلو ببینم

سرشو انداخت پایین:

_ چند دقیقه دیگه

_ خوب می شه؟

با اطمینان گفت:

_ خوب می شه

بعد به سمت الهه رفت و گفت:

_ شما دیگه برو الهه خانم ما هستیم بالا سرش

مج دست الهه رو گرفتم و گفتم:

_ این که نمی گه.... تو بگو چش شده بچم

الهه با استرس سرشو انداخت پایین، چیزی نگفت، علی گفت:

_ بذار الهه بره من واست توضیح می دم

جیغ کشیدم:

_ می گم بگو چی شده؟

علی: هیس، اینجا بیمارستانه..... الهه خانم حواسش نبوده، غسل رفته سر کیفش.... مثل اینکه چند تا قرص خورده

یکم طول کشید تا حرفاشو تجزیه تحلیل کنم "غسل رفته سر کیف الهه و قرص خورده" یه بچه ی یک سال و نیمه، با

حرص سر الهه جیغ کشیدم:

_ پس تو اونجا چه غلطی می کردی؟.... تو که عرضه نداشتی چرا مسئولیت قبول کردی؟

الهه با حق هق گفت:

_ به خدا خانم پنج دقیقه بیشتر نشد.... پای تلفن با نامزدم بحثم شد، حواسم پرت شد

روی نیمکت کنار راهرو تقریباً از حال رفته بودم، دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم، مات و مبهوت فقط زل زده بودم به

روبروم، فقط یه جمله هی تو فکرم جولون می داد "اگه غسلو از دست می دادم؟!"، یه دفعه هق هقم بلند شد، علی با

اشاره ی سر به الهه گفت که بره، بدون حرف از مون آروم آروم دور شد، علی کنارم نشست و در یه بطری آبو باز کرد و

گرفتش سمتم و گفتم:

_ یکم از این بخور

_ علی...عسلم

چشماشو به معنی اطمینان آروم باز و بسته کرد:

_خوبه... با دکترش صحبت کردم

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم، خودش بطری رو برد سمت دهنم، با دست پشش زدم. گفت:

_گوشیتو بهم می دی ترمه؟.....عجله ای اومدم و مال خودمو جا گذاشتم

و هر دو مون انقدر بی حواس بودیم که به گوشی ای که تو دست مشت شدش بود توجه نکنیم. گوشیمو از جیب مانتوم بیرون آوردم و دادم دستش، نمی دونم این اشکای من به کجا وصل بود که تمومی نداشت، همونطور و با همون شدت اولیه می چکید رو گونه هام. بلند شد و ازم دور شد، چند دقیقه بعد برگشت و آروم گوشیمو از کنار جیبم سروند توش. کنارم نشست و گفت:

_ فشار خودتم پایینه... یه سرم بزنی بهتر می شی

_ولم کن ترو خدا علی

رو نیمکت بیمارستان تقریباً ولو شده بودم، دیگه واسم تمیزی و کثیفیش مهم نبود، گردنم قدرت تحمل سنگینی بار سرمو نداشت، اشکامم قصد بند اومدن نداشت، بی صدا فقط می چکید، فکرم فقط رو یه مسئله می چرخید "من چقدر پوست کلفتم" فقط به یه نتیجه رسیده بودم، اگه بلایی سر عسلم می اومد یه روزم تو این دنیا بند نمی شدم، دیگه طاقتم تموم شده بود خدا!

نمی دونم این اشکا چه کمکی می تونست بکنه که دم به دقیقه روون بود، نمی دونم شاید باعث تسکین می شد، در هر صورت اگه نشونه ی ضعف بود یا هر چیز دیگه من قدرت اینکه جلوشو بگیرم نداشتم. هنوز اجازه نداده بودن عسلو بینم، در ظاهر آروم بودم ولی درونم غوغا بود. علی جلوی همون نیمکتی که من روش دراز کشیده بودم قدم رو می رفت، چپ به راست، راست به چپ، منم با چشمم رژه شو دنبال می کردم، امید چند باری زنگ زده بود و حال عسل و از علی پرسیده بود، علی بهش گفته بود چیزی به یلدا نگه، تو اون وضعیت استرس واسش بد بود.

یه دفعه علی از رژه رفتن دست برداشت و رفت سمت انتهای راهرو، حرکتشو دنبال کردم، یکمی دورتر داشت با یکی سلام و علیک می کرد و دست می داد، شخص مقابلش پشت علی بود و نمی دیدم کیه، یه مرد بود، حدس زدم از دکتر باشه که باهش آشناست، شاید واسه علی خوب نبود اگه همکاراش می دیدن خانمی که همراهش اینجوری ولو شده رو نیمکت بیمارستان، به سختی بلند شدم و رو نیمکت نشستم، علی از جلوی مرد کنار رفت و دوتایی به سمت من حرکت کردن، وای خدای من!، کورش بود، لبمو گاز گرفتم، چی باید جوابشو می دادم، مطمئناً این دفعه دیگه شوخی بردار نبود، اشکایی رو که به سختی سعی کرده بودم کنترلشون کنم باز رها شدن رو گونم، دوتایی اومدن سمتم، از جام بلند شدم، کورش رو بروم بود و علی یکم دورتر ایستاده بود، به محض اینکه دیدمش باز گریه صدا دار شد، خودمم از دست این گریه های به وقت و بی وقتم خسته شده بودم، دستامو گذاشتم رو صورتتم، توقع یه توپ و تشر حسابی رو از کورش داشتم و بهش حق می دادم، ولی بر خلاف انتظارم اون بی حرف و ساکت فقط بازومو گرفت و کشیدم تو بغلش، تو بغل کورش

تازه معنی هق هق واقعی رو می فهمیدم، انگار تموم بغضای فروخورده ی این مدت با هم سر باز کرده بود، بدنم مثل جوجه های زیر بارون مونده تو بغل کورش تیک تیک می کرد.

آروم کنار گوشم گفتم:

_ هیس آروم باش.....دکتر که می گه حالش خوبه

با هق هق گفتم:

_ همش تقصیر منه.....اصلاً دیگه این درسو نمی خوام.....دانشگاهو مدرک نمی خوام.....اگه من بودم اگه پیشش بودم اینجوری نمی شد

_ هیش....این چه حرفیه؟....اتفاق بوده

آروم پشتمو نوازش داد و گفت:

_ حالا می شه دیدش؟

از بغلش اومدم بیرون، حالا تازه داشتم به عکس العملای دوتایمون فکر می کردم، با خجالت زیر چشمی به علی که با لبخند نگام می کرد به نگاه انداختم و به کورش گفتم:

_ تو از کجا فهمیدی؟

_ علی خبرم کرد.....با موبایل تو

رو به علی گفتم:

_ مرسی

بودن کورش واسم قوت قلب بزرگی بود و من اینو مدیون علی بودم، فقط با یه لبخند قشنگ جواب حرفمو داد، کورش دوباره رو به علی گفت:

_ می شه بینمش؟

گفتم: هنوز نداشتن من بینمش

کورش مهربون گفت:

_ با این غش و ضعفی که تو می کنی معلومه نمی دارن

علی: تازه خوابش برده....برید ببینیدش

و رو به من اضافه کرد:

_اگه قول می دید سرو صدا نکنید

دوتایی با هم رفتیم بالا سر عسل، دخترم آرام و راحت خوابیده بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، به محض دیدنش دوباره این هق هق لعنتی راه افتاد، برای اینکه صدای گریم بیدارش نکنه دستمو گذاشتم رو دهنم و محکم فشارش دادم. کورش دستشو دور بازوم حلقه کرد:

_الان که حالش خوبه، دیگه گریه واسه چیه؟

وقتی انقدر نزدیکم بود نمی تونستم فرصت تکیه گاه بودنشو از دست بدم، سرمو به شونش تکیه دادم:

_مامان خوبی و اشش نیستم

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_مخالفم.....بههم ثابت شده.....تو یکی از بهترین مامانایی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم.....کلاً هر مسئله ای که احساسات باهاش درگیر باشه تو توش حرف نداری.....

بعد به عادت قبلناش، بینیمو با دو تا انگشت اشاره و وسطیش گرفت و گفت:

_خودتو دست کم می گیری

انگار اونم داشت مثل من از این فرصت با هم بودن نهایت استفاده رو می کرد، حالا دلیلش هر چی می خواست باشه، مهم این بود که یه بار دیگه ما رو بهم نزدیک کرده، و شاید هیچ کدوممون دوست نداشتیم این فرصت و هر چند که کوچیک باشه از دست بدیم.

کورش یه نفس عمیق کشید و دستشو از دور بازوم باز کرد، آرام گفت:

_من پیشش هستم، تو برو خونه یکم استراحت کن، رنگ به روت نمونده

بی حرف فقط سرمو انداختم بالا، با لبخند گفت:

_این علی دوست خوبیه.....از کجا پیداش کردی؟

_پسر عمه ی امیده

_پس چرا شبیه امید نیست

_نمی دونم

_تو این زمونه این مدل دوست کم پیدا می شه

_واسه همین آش و لاشش کردی؟

آروم خندید:

_اونموقع قضیه فرق می کرد

با لجاجت گفتم:

_چه فرقی؟

یه لبخند پر شیطنت گفت:

_قضیه ناموسی بود، حل شد، خودش توجیحم کرد.....واسه همین می گم فهمیده اس

_تا حالا خیلی کمکم کرده

_با اینکه دوست خیلی خوبیه، ولی من دلیلی نمی بینم شما به عنوان یه خانم زیادی باهوش چیک تو چیک بشی.....بذار
برا همون امید رفاقت کنه

چپ چپ نگاهش کردم، خودشم نمی فهمید چی می گه.

علی آروم چند ضربه به در نیمه باز زد ، هردومون برگشتیم سمتش، طبق معمول با لبخند گفت:

_خدارو شکر مثل اینکه هم حال عسل بهتره هم حال مامان عسل.....اگه با من کاری ندارین برم دیگه

رفتم سمتشو گفتم:

_واقعاً ممنونم علی....خیلی بهت زحمت دادم

_این چه حرفیه؟!

کوروش با لبخند دستشو سمت علی دراز کرد و گفت:

_انشا الله بتونم جبران کنم

علی همراه با لبخندش یه چشمک زد و با اشاره به من گفت:

_به جای جبران هوای این ترمه خانمو داشته باش.....از وقتی اومدی از این رو به اون رو شد

کوروش خندید و یه نگاه به من انداخت.

بعد از رفتن علی من روی لبه ی تخت عسل نشستم و کوروش رو صندلی کنار تخت، دست عسل و آروم تو دستم گرفته
بودم، چند جای دست دخترمو سوراخ سوراخ کرده بودن تا بتونن رگشو پیدا کنن، دلم واسه بچم کباب شد، باز چشمام
داشت به سمت اشکی شدن می رفت که کورشم دستشو گذاشت رو دستامون و با دست دیگش چونمو آورد بالا و گفت:

_من نمی فهمم تو این همه اشکو از کجا میاری؟.....آب بدنت خشک نشد انقدر گریه کردی؟

__بین با دستای کوچولوش چیکار کردن

__خدارو شکر کن که حالش خوبه....این ضخما تا هفته ی دیگه هیچ اثری ازش نمی مونه

بعد آروم با انگشت شستش پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

__ترمه!

سرمو بلند کردم که ببینم چی می گه، آروم گفت:

__دلَم برات خیلی تنگ شده بود

دوباره سرمو انداختم پایین، چی باید می گفتم؟! می گفتم که دل منم تنگ بوده؟! می شد؟!!

با همون صدای آروم گفت:

__بر می گردی؟

هیچی نگفتم، باز نمی دونستم، این تردید لعنتی بد جوری پاشو گذاشته بود زیر گلوم، اگه می خواستم به حرف دلَم گوش کنم باید همونجا قبول می کردم، ولی یه چیزی به اسم عقل دستشو گرفته بود جلوی راهم و بهم چشم غره می رفت، با اینکه دوستش داشتم، با اینکه حتی هنوز ته دلَم بهش اعتماد داشتم ولی یه چیزی به اسم ترس بهم هشدار می داد که خطر نکن، دیگه ظرفیت تکمیل، ترس از روزایی که به سختی پشت سر گذاشتمشون، ترس از تکرار همون روزا، با تأسف سرمو به طرفین تکون دادم، خواسته ی دلمو نادیده گرفتم و به حرف عقل گوش دادم، شاید برای اولین بار عقل و به احساس ترجیح دادم، آروم گفتم:

__دیگه نمی تونم

یه نفس عمیق کشید و تو جواب حرفم فقط گفت:

__حق داری

تا اونروز شاید ته دلَم فقط منتظر همین پا پیش گذاشتن کورش بودم، ولی نمی دونم چرا حالا به همین راحتی ردش کردم، حالا که فکر می کنم با خودم می گم شاید تو اون شرایط احتیاج داشتم غرور ضخم خوردمو یه جوری ترمیم کنم و شاید اصلی ترین دلیل جواب ردم بدون اینکه خودم بدونم همین بود.

عسلو که مرخص کردن کورش بهم اجازه نداد راندگی کنم و خودش تا خونه رسوندم و گفت بعد می ره ماشینمو از بیمارستان میاره.

به محض رسیدن به خونه انقدر حالم خراب بود و احساس ضعف داشتم که یه سوپ سبک واسه عسل درست کردم و بلافاصله ولو شدم رو کاناپه، عسل هنوز گیج بود، فقط گاهی چشماشو باز می کرد و با ناله صدام می زد و با یکم قربون

و صدقه ی من دوباره می خوابید، جرأت نمی کردم چشمامو بذارو رو هم، می دونستم از شدت ضعف و خستگی همینکه چشمامو ببندم خوابم می بره و نمی خواستم از حال عسل بی خبر باشم.

برای اینکه از شدت گیجیم کم بشه از حالت دراز کش بیرون اومدم و لم دادم رو مبل و شروع کردم کانالای تلویزیون و بالا و پایین کردن.

آخر شب بود که صدای زنگ در بلند شد، تعجب کردم، کسی زنگ آیفونو نزده بود، رفتم پشت درو بدون اینکه درو باز کنم گفتم:

_بله

صدای کورش بود:

_باز کن ترمه....ماشینتو آوردم

شالمو از رو جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم و درو باز کردم، یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد، به نظر خودمم یه خورده مسخره بود این حجاب شل و ول، مخصوصاً که امروز هر چند دقیقه یکبار تو بغلش ولو بودم، دو سه تا چاکت دستش بود، بدون تعارف من اومد تو و سوییچ و انداخت رو میزو همینطور که می رفت سمت آشپزخونه زیر لب گفت:

_نمی دونم الان دقیقاً این لچک نقش چی رو بازی می کنه!؟

بعد یکمی بلندتر واسه اینکه مطمئن بشه من می شنوم گفتم:

_مثلاً این الان جلوگیری می کنه از دست درازی!؟

تو آینه یه نگاه به خودم انداختم، راست می گفتم، خیلی مسخره بود، همه ی موهام از جلو و پشت شال ریخته بود بیرون، لباسم نازک بود و اگه تو نور می ایستادم کاملاً بدن نما، درسته که با اون قیافه ی درب و داغون هیچ زیبایی و جذابیتی نداشتم، ولی اسمشم نه می شد گذاشت حجاب، نه با اون یه وجب پارچه می شد از چیزی محافظت کرد، البته اونقدر به کورش اعتماد داشتم که بدونم نزدیکیش به من تا اندازه ایه که مطمئن باشه با رضایت خودمه، اون بغل کردنا و نوازشای تو بیمارستانم فقط واسه این بود که شدت استیصال و درموندگیمو دیده بود و صرفاً واسه دلداری بود، و می تونستم قسم بخورم هیچ منظور و شهوتی تو حرکاتش نبود. می خواستم شال و از سرم بردارم ولی دیدم اینجوری ضایع تره، رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

_چیکار می کنی؟

_یه چاقو و تخته بهم بده

_چاقو می خوای چیکار؟

_جیگر گرفتم....اوضاع رنگ و روت خیلی خرابه

قیافمو کشیدم بهم:

_ تو که می دونی..... من از جیگر متنفرم

_ جیگرم از تو متنفره ولی به خاطر من ایندفعه تحملت می کنه

_ من نمی خورم

_ مجبورت می کنم.... باید جون داشته باشی به اون بچه برسی؟!

خودش بی تفاوت نسبت به حرف من انقدر کشو هارو بیرون کشید و درای کابینتو باز و بسته کرد تا بالاخره وسایل مورد نیازشو پیدا کرد، با حرص گفتم:

_ من می خوام بخوابم

_ برو بخواب حاضر که شد صدات می زنم

به طعنه گفتم:

_ وقتی مهمون دارم خوابم نمی بره

به لحنم خندید و نوک بینیمو گرفت و کشید و گفت:

_ من مهمون تو نیستم، مهمون عسلم

با حرص پامو کوبیدم زمین و خواستم جوابشو بدم که پیش دستی کرد و گفت:

_ به جای این غرغرا برو به دوش بگیر... پیف پیف ، بوی بیمارستان گرفتی

با تعجب لباسمو با انگشت گرفتم و بو کشیدم ، بوی صابون و پودر لباسشویی می داد، داشت اذیتم می کرد که سر حال پیام، ولی خب خودمم به یه دوش اساسی احتیاج داشتم و در ضمن این بهترین راه بود واسه عوض کردن اون لباسای بدن نما. دوباره گفتم:

_ خودتو خسته می کنی، من جیگر نمی خورم

خندید و چیزی نگفت.

بعد از یه دوش اساسی یه لباس مرتب تر پوشیدم و به جای شال هم یه حوله پیچیدم دور موهام، حالم کلی بهتر شده بود. وارد آشپزخونه شدم، کورش آستینای لباسشو تا آرنج زده بود بالا و داشت گوجه خورد می کرد، باز با طعنه گفتم:

_ قبلاً از این کارا نمی کردی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

قبلاً یه نفر بود بهم برسه و اینکارارو واسم انجام بده

بعد نگاه کرد تو چشمام و ادامه داد:

زندگی مجردیه دیگه

جیگرارو سرخ کرده بود و میزو چیده بود، به تکه نون از رو میز برداشتم و گذاشتم تو دهنمو گفتم:

هستی چطوره؟

چه عجب یادت اومد حالشو بپرسی؟!

لحنش طعنه نداشت، بیشتر شوخ بود، انگار می خواست حال و هوام عوض بشه. ادامه داد:

اولاش خیلی بی قراریتو می کرد..... کم کم عادت کرد..... یعنی چاره ای نداشت ، مجبور بود..... عین باباش

خب می آوردیش پیشم... منکه با اون مشکلی نداشتم

لبخند زد و گفت:

عکستو زیر بالشش قایم کرده ، شبا درش میاره می ذاره کنارش می خوابه

پوفی کشیدم. گفت:

بی خیال نمی خواستم ناراحتت کنم..... بیا بشین

من جیگر نمی خورم

بازمو گرفت و به زور نشوندم رو صندلی، خودشم نشست رو بروم و یه لقمه درست کرد و گرفت سمتم. گرفتم و گذاشتمش تو بشقاب جلوم، دوباره برش داشت و گرفت سمتم:

تو که می دونی من تو لجبازی رو دست ندارم..... می خوام از دستم خلاص بشی سریع بخور و تمومش کن

واقعاً می دونستم نمی تونم مقابلش مقاومت کنم، اقمه رو گرفتم و با حرص گازش زدم، وقتی فکر می کردم چی دارم می خورم واقعاً عق می زدم، کورشم نشسته بود رو بروم و به حرکاتم می خندید و خودش با اشتها می خورد، به زور گوجه و خیارشور و کیل مخلقات چند لقمه ای خوردم و از پشت میز بلند شدم، میز و جمع کردم و آشپزخونه رو یکم سرو سامون دادم ، سوپ عسل آماده بود ولی دلم نیومد بیدارش کنم برگشتم تو نشیمن، کورش بی خیال رو مبل لم داده بود، گفتم:

راحت باش

خندید:

راحتم

_ من می خوام بخوابم

چشمات مهریون شد: _ منم واسه همین تلب شدم اینجا..... برو راحت بخواب، من حواسم به عسل هست

_ خودم حواسم بهش هست

_ حالا چی می شه بذاری یه شبم تو بغل من بخوابه

_ هستی رو چیکار می کنی؟

_ پیش مامانه

_ نا آرومی نمی کنه

پوزخند زد: _ اونقدر بهم وابسته نیست که نبودم اذیتش کنه

چاره ای نبود، مثل اینکه جدی جدی قصد کرده بود بمونه

_ پس اگه کاری داشتی یا یه وقت حالش بد شد بیدارم کن

با اطمینان چشماتشو رو هم گذاشت و گفت:

_ خیالت راحت ، حواسم بهش هست

خیلی سریع خوابم برد، اطمینان از اینکه کورش پیش عسله و از حالش خبر داره باعث شد راحت بخوابم، نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم، کورمال کورمال رفتم تو اتاق بغلی، عسل تو تختش نبود، رفتم تو نشیمن، کورش هنوز بیدار بود، لم داده بود رو کاناپه و داشت تلویزیون می دید، عسلم خوابونده بود رو کاناپه، کنار خودش، رفتم جلوتر، متوجهم نشد، ظاهراً داشت تلویزیون نگاه می کرد ولی معلوم نبود فکرش کجاهاست. صدایش زدم:

_ کورش

انگار یه دفعه به خودش اومد، برگشت سمتم:

_ جانم..... تو چرا بیداری؟

_ من خوابیدم، تو برو بخواب هستم پیشش

لبخند زد:

_ برو بخواب، چشمات هنوز خوابه، من خوابم نمیاد

_ نه خوابم نمیاد

_ اجازه هست برم تو تختت بخوابم؟..... منکه می دونی هر جایی خوابم نمی بره

سرمو به علامت تأیید تکون دادم، بلند شد، همینطور که از کنارم رد می شد و به سمت اتاق می رفت دستی رو موهای پریشونم کشید و با شیطنت گفت:

_ پس لچکت کو؟

با حرص گفتم:

_ برو بابا!... تو تو خوابم دست از اذیت کردن آدم بر نمی داری؟!!

خندید و رفت تو اتاق.

واسه خودم یه قهوه ی غلیظ درست کردم و لم دادم کنار عسل، صدای کورش از تو اتاق بلند شد:

_ منم صبح از اون قهوه ها می خوام

_ بگیر بخواب دیگه، چقدر حرف می زنی

_ آخه نمی شه... تنهایی سخته

مثل شمر رفتم بالا سرش، داشت با شیطنت می خندید، گفت:

_ مگه من گفتم تو رو می خوام پا شدی اومدی؟... از سر شب عسل پیشم بوده حالا تنهایی خوابم نمی بره

با حرص کوسنی رو که افتاده بود پایین تخت برداشتم و پرت کردم سمتش، رو هوا گرفتشو زد زیر خنده، همینطور که از اتاق می رفتم بیرون با همون خنده ی مسخره گفت:

_ حالا اگه خیلی اصرار داری می تونم همین گوشه کنار ایه جا واست باز کنم

دیگه داشت خیلی پررو بازی در می آورد، نباید دل به دل شوخیاش می دادم، بی تفاوت از اتاق اومدم بیرون. انگار روحیش کلی تغییر کرده بود، دیگه از پرخاش و دعوا خبری نبود و همش شوخی بود و خنده، جالبیش این بود که از سر شبم که پیش ما بود دیگه ندیدم سیگار بکشه.

صبح زود عسل دیگه کاملاً از خواب بیدار شد، سوپشو براش گرم کردم و داشتم آروم آروم به خوردش می دادم که صدای آیفون بلند شد، بلند شدم و درو باز کردم، یلدا پشت در بود، در بالا رم باز کردم، با نگرانی وارد شد:

_ سلام، عسل چی شده بود؟... به خدا امید الان به من گفت

با لبخند گفتم:

_ اولاً علیک سلام...

بعد با دست به عسل اشاره کردم:

_دوماً اینم عسل خانم سر و مر و گنده

_تازه صبح امید با من من می گه برو یه خبر از ترمه بگیر کمک لازم نداشته باشه...به خدا اگه فهمیده بودم زودتر می اومدم

کوروش با موهای پریشون و قیافه ی خوابالو در حالیکه سرشو می خاروند از اتاق اومد بیرون، احساس کردم یلدا یه لحظه خشکش زد، یه جوری نگام می کرد که خودمم نمی فهمیدم معنیش چیه، کوروش گفت:

_اول صبحی چقدر جیغ جیغ می کنی

می دونست یلدا روش حساسه و سر به سرش می داشت

یلدا با حرص گفت:

_ترمه من تو رو می کشم

کوروش با شیطننت گفت:

_اوهو!

یلدا رودرواسی رو گذاشت کنار و رو بهم گفت:

_این مردک تو خونه ی تو چیکار می کنه؟

خندیدم و بی توجه به کل کلشون رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

_لطفاً یکیتون سوپ عسلو بهش بده تا من براتون قهوه درست کنم

یلدا رفت سمت عسلو گفت:

_قربونت برم خاله بیا غذاتو بخور...به این مامانتم بگو فکر نکن فرار کردی تموم شد، من حالا حالاها باهاش کار دارم

کوروش برای اینکه لج یلدارو در بیاره گفت:

_من می خوام غذای دخترمو بدم

یلدا: _نکه خیلی بچه داری بلدی؟

کوروش مسخره خندید:

_حتماً تو بلدی

من همینطور از تو آشپزخونه آروم به کل کلاشون می خندیدم، حاضر بودم شرط ببندم کوروش به زور از رخت خواب بیرون اومده فقط واسه اینکه سر به سر یلدا بذاره

بعد از اینکه قهوه هاشونو خوردن، کورش در حالیکه یلدا داشت با خصومت نگاش می کرد رو به من گفت:

_ خب عزیزم اگه دیگه با من کاری نداری برم که قبل شرکت باید یه سر برم خونه ، لباسم عوض کنم

می دونستم این عزیزم گفتنش فقط واسه در آوردن حرص یلداست، واسه همین چیزی نگفتم، از کل کلاشون خوشم میومد و لذت می بردم. یلدا با تأسف سری واسم تکون داد و روشو ازم برگردوند. فکر می کرد حالا دیشب بین من و کورش چی گذشته.

به محض اینکه کورش از در خونه خارج شد یلدا با یه قیافه ی شدیداً طلبکار رو به من گفت:

_ توضیح بده

خندیدم: _ اذیتت می کرد

_ ا..؟.....حتماً به خاطر اذیت کردن منم از اتاق خواب تو اومد بیرون

باز خندیدم، گفت:

_ نیشتم که خوب باز شده

_ دیوونه دیشب اومده بود نوبتی بالا سر غسل بیدار باشیم.... حال نداشت بچم

_ بینم..... تو منو چی فرض کردی؟..... رجوع کردی؟

خندیدم: _ نه دیوونه

_ می خوام رجوع کنی؟

_ نه

_ پس رو حیت چرا انقدر خوب شده؟..... حتماً چون غسل بیمارستان بستری بوده

_ خدا رو شکر حالا که حالش خوبه ، چرا باید غصه بخورم؟

_ وقتای دیگه چرا غصه می خوردی که یه لبخندم رو لبِت نمی اومد؟

سرمو انداختم پایین:

_ دلم برایش تنگ شده بود... بعد از مدتها تونستم یه دل سیر بینمش

_ فقط بینیش؟!

دلخور شدم:

_ دیوونه شدی یلدا؟

_ تو باور کردی که فقط به خاطر غسل اینجا بوده

_ برام مهم نیست، دیگه حوصله ندارم به این چیزا فکر کنم.....مهم اینه که من الان حالم خوبه

_ آگه شبو باهاش خوابیده بودی حالت بهترم می شد حتماً

با حرص چشمامو بستم و گفتم:

_ اونقدرام کثیف نیستم.....تو مثل اینکه یادت رفتهمن و کورش قهر نکردیم که به همین راحتی بریم با هم بخوابیم

و آشتی کنیم.....منو اون الان نا محرمیم

_ منم حرفم همینه.....یه مرد نا محرم چرا باید شبو تو خونه ی تو بمونه

_ وای یلدا!.....به خاطر بچش مونده

پوزخند زد:

_ آره جون خودش!؟

_ اینو برای اینکه خیالتو راحت کنم دارم بهت می گم.....کورش دیروز از من خواست برگردم.....ولی من قبول نکردم،

بهش گفتم دیگه نمی تونم، اونم حقو به من داد و دیگه اصرار نکرد، پس خواهشاً تموم کن این بحث مسخره رو

_ اصلاً هر غلطی می خوای بکن

یلدا اون روز با من سر سنگین بود و هر حرفی که باهاش می زدم یه جواب سر بالا بهم می داد و یه جوری ربطش می داد به کورش، تا اینکه آخرش دو تایمون از دست هم خسته شدیم و طبق یه قرار ناگفته تصمیم گرفتیم سکوت کنیم.

روز بعد علی باهام تماس گرفت، می خواست از حال غسل مطمئن بشه، دوباره به خاطر خیر کردن کورش ازش تشکر کردم ، با خنده گفت "آگه قبل از اینکه زنگ بزنی به کورش بهت می گفتم باز عکس العملت همین بود؟" خندیدم خودم می دونستم که امکان نداشت بذارم زنگ بزنی. ازم پرسید اوضاع منو کورش با هم چطوره، اول یکم سکوت کردم و بعد جریان پیشنهاد کورش و رد کردنش توسط خودمو براش تعریف کردم ، با تأسف گفت:

_ آخه چرا؟

_ نمی تونم علی.....نمی تونم با خودم کنار بیام....آگه برگردم تو اون زندگی استرس تکرار روزایی که گذروندم بیچارم می کنه

_ مگه تو نمی گی دلت پیش کورش؟

چرا... ولی من دوبار تا حالا به کورش اعتماد کردم و هر دوبارش از یه موضوع ضربه خوردم... به نظرت منطقیه دوباره ریسک کنم

بین ترمه من واسه دفعه ی اولش کاملاً حقو به تو می دم... حتی به نظرم اون موقع اگه پافشاری می کردی و جدا می شدی قابل قبول بود، واسه همه... ولی دفعه ی دوم با اینکه کورش اشتباهشو تکرار کرده ولی مهم اینه که نیتش حفظ تو زندگیش بوده... می خواسته آرامش تو بهم نخوره... به نظر من گاهی اشتباه ها هم می تونن ارزشمند باشن... مهم اینه که تو دلش چی بوده... کورش هم دوستت داره، هم خیلی زیاد برات احترام قائله... همین که پایبخت نمی شه و بهت اصرار نمی کنه نشون می ده که چقدر به نظرت احترام می ذاره... به نظر من کوتاه بیا... چیزی رو از دست نمی دی... نهایت برمی گردی تو همین نقطه ای که هستی

این حرفتو قبول ندارم... من تو زندگی با کورش خیلی چیزارو از دست دادم... اول از همه آرامشو اعصاب آروممو... در ضمن دفعه ی قبل که کوتاه اومدم باعث شد زندگی یه بچه ی بی گناه هم تحت تاثیر قرار بگیره... درسته که من دنیارو با عسل عوض نمی کنم و از داشتنش خیلی راضیم ولی اون بچه چه گناهی داره که باید درگیر زندگی آشفته ی منو کورش بشه؟

من اینو قبول ندارم... تو که ایمانت انقدر قویه چطور حکمت خدا رو زیر سوال می بری... به این فکر کن که اگه عسل نبود با شخصیتی که از تو سراغ دارم تو این یه سال و خورده ای هیچی برات نمونده بود، هیچ انگیزه ای هم واسه فعالیت و زندگی نداشتی

ولی اینا باعث نمی شه باز خطر کنم

نمی دونم، نمی خوام زیاد بهت اصرار کنم... فقط می ترسم یه روزی پشیمون بشی که دیر شده باشه... سعی کن یکم رو حرفام فکر کنی

باشه، مرسی که نگرانی

خواهش می کنم، تو خوبی، حفته خیلی بهتر از اینا زندگی کنی

با خواسته ی بابات چیکار می کنی؟

خندید: دختر خوب سراغ داری؟

جدی راضی ای؟

خودمم از تنهایی خسته شدم... اگه یکی پیدا بشه که روحیاتش بهم بخوره چرا که نه؟

بذار یه خورده فکر کنم

خندید: مسئله ی زیاد حیاتی ای نیست... من معتقدم اتفاقی که بخواد بیفته، خودش می افته

تلفنو که قطع کردم رفتم تو فکر، تو فکر حرفای علی، چقدر این چسر حرفاش آروم بود، و چقدر ایمانش قوی. راست می گفت، شاید وجود عسلم تو زندگی من حکمتی بود، اگه نبود، من با اینهمه تنهایی چیکار باید می کردم، عسل به زندگی من رنگ داد، در واقع عسل زنده نگهه داشت، و حالا با اینهمه تاثیر مثبت آیا حق عسل بود که من به خاطر ترس و خودخواهی از داشتن همیشگی پدرش محروم بشم؟

اونروز تا شب با خودم درگیر بودم و تو فکر، سر شب بود که زنگ درو زدن، عکس کورش و تو آیفون دیدم، واکتمو رو تاپی که تنم بود پوشیدم و در ورودی رو براش باز کردم. اومد بالا، بازم بی تعارف وارد شد:

_سلام

_سلام

_عسل کو؟

تموم دق و دلپای فکر مشغولمو سرش خالی کردم:

_اگه قبلش می پرسیدی بهت می گفتم که خوابیده، زحمت نمی کشیدی این همه راه بیای اینجا

خندید "چه خوش اخلاق شده!" با انگشت اشارش چین میون دو تا ابرومو فشار داد و گفت:

_دلت از کجا پره داری سر من تلافی می کنی؟.....عسل خوبه؟

سرمو تکون دادم.

_پس دیگه چته؟

بی حوصله رفتم سمت نشیمن و لم دادم رو میل، پالتوشو انداخت رو دسته ی یکی از مبلا و گفت:

_شما همیشه مهمون که میاد واستون اینجوری پذیرایی می کنید؟

_شما مهمون عسلی!

خندید: _شیطون شدی؟...این مدت با کیا رفت و آمد می کردی؟

تو دلم گفتم "شاید اثرات رفت و آمد با سروشه"

خودش رفت تو آشپزخونه و پرسید:

_قهوه می خوری؟

_شما راحت باش!

_نمی خواد نگران من باشی.....می خوری؟

پوفی کشیدم: _نخیر

با کمال پررویی واسه خودش قهوه درست کرد و چند دقیقه بعد اومد و لم داد رو مبل، درست کنار من:

_هوا خیلی سرد شده....می ری بیرون هوای عسلو داشته باش

بی تو چه بهش داشتم سعی می کردم پوستای باز شده ی دور ناخونمو با دندون بکنم. اخماشو کشید تو همو دستمو گرفت و از دهنم کشید کنار و گفت:

_این چه کاریه چندشم می شه؟

_نگا نکن

و خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم تر نگهش داشت، زل زده بود تو صورتم، متعجب و پر سوال. طاقت نگاه خیرشو نداشتم، سرمو انداختم پایین. با لحن یه خورده مهربونتر گفت:

_چی شده؟....چرا انقدر کلافه ای؟

با بغض گفتم:

_چرا میای اینجا؟....چرا انقدر اذیتم می کنی؟

چند لحظه تو همون حالت موند و نگام کرد، بعد اروم دستمو ول کرد و گفت:

_وجودم اذیتت می کنه؟

بعد با دلخوری از جاش بلند شد و گفت:

_باشه....دیگه مزاحمت نمی شم

بعدم پالتوشو برداشت و رفت سمت در ورودی، جلوی در بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

_ولی این به این معنی نیست که از دیدن بچم می گذرم....می خواستم پیام و همینجا ببینمش که تو اذیت نشی.....اگه

اینجوری اذیت می شی باشه....واسه پنج شنبه، جمعه میام و می برمش

_نه!

با حرص گفت:

_یعنی چی نه؟....پس چیکار کنم که تو راضی بشی؟

_باشه بیا همینجا ببینش

کلافه سری تکون داد و گفت:

_ الان هردومون عصبانی ایم...بعداً می شینیم راجیش صحبت می کنیم و به تصمیم درست می گیریم

و بدون حرف دیگه ای از خونه رفت بیرون، فنجون قهوشم دست نخورده رو میز جا موند، دلم واسش سوخت "کاش حداقل گذاشته بودم قهوشو بخوره"

وضعیت بدی بود، انگار هردومون توش گیر افتاده بودیم، شرایط واسه من که خیلی سخت بود، اگه حسی نسبت بهش نداشتم تحملش خیلی راحت تر بود، ولی وقتی کورش کنارم بود دوست داشتم خودمو تو بغلش جا بدم، و دوری ازش وقتی درست کنارم بود واسم سخت می شد، صبح روز بعد کورش زنگ زد، صداش سر حال و آروم بود، ازم خواست برم شرکت و در مورد عسل به تصمیم جدی و منطقی بگیریم. قبول کردم، فقط نمی دونستم عسلو چیکار کنم، پرستارشو مرخص کرده بودم و یلدام مطمئناً راضی نمی شد به خاطر ملاقات من با کورش نگهش داره، به کورش که گفتم، پیشنهاد داد با خودم ببرمش، گفت می دیمش دست پریسا و بهراد، می گفت اتفاقاً دل اونام حسابی تنگشه و همش سراغشو می گیرن.

بعد از ظهر همون روز رفتم شرکت، خانم اقبالی به محض دیدنم از جاش بلند شد و بعد از به احوالپرسی گرم گفت:

_ بفرمایید خانم مهندس، آقای مهندس تنهان، گفتن رسیدین تشریف ببرید تو اتاقشون

_ به زحمتی می کشید عسلو ببرید پیش خانم مهندس فانی؟

با لبخند عسلو از بغلم گرفت و گفت:

_ الهی...چقدر نازه این کوچولو...خیالتون راحت...من می سپرمش دست خانم مهندس...بفرمایید

رفتم سمت اتاق کورش، چند ضربه به در زدم و با شنیدن صدای "بفرماییدش" وارد شدم:

_ سلام

_ سلام...عسل کوش؟

_ خانم اقبالی بردش پیش پریسا

سرشو تکون داد، لحنش خشک و جدی بود، از پشت میز کارش بلند شد و همینطور که به سمت مبلا می رفت گفت:

_ بیا بشین

یه نگاه به دور و بر اتاق انداختم، همه چی مثل قبل بود، فقط عکسای منو از رو میزش برداشته بود، لبخند رو لبم نشست.

_ به چی می خندی؟

هول شدم ولی سریع گفتم:

_ عکسای عسل...اینهمه عکسو از کجا آوردی؟

_هر دفعه پیشم بود چند تا عکس می گرفتم ازش.....خب؟

نگاش کردم:

_برنامت چیه؟

سرمو انداختم پایین:

_نمی دونم

_من چه جورى باید بچمو ببینم که تو ناراحت نشی؟.....تصمیم با تو.....هر شرایطی که تو بگی قبوله

نگاش کردم:

_من نمی تونم دورى عسلو تحمل کنم.....وقتی می بریش احساس می کنم دیگه قرار نیست برش گردونی

_خب؟

_همون بیا خونه

_اینجوری هم که می گی اذیتت می کنم؟!

کلامش طعنه داشت، سرمو انداختم پایین:

_درکم کن کورش.....من حال روحیم اصلاً خوب نیست

_اگه درکت نمی کردم الان عسل پیش تو نبود.....تو بگو من چیکار کنم.....هر چی تو بگی قبول.....فقط نگو قید دیدنشو

بزنم چون نمی تونم

_نه....اونم حق داره باباشو ببینه

_پس چی؟

_بیا خونه.....من دیشب حالم خوب نبود.....معذرت می خوام اگه تند برخورد کردم....این چند روز فشار زیادى روم بود.

_خوب فکراتو کردی.....باز فردا یه چیز دیگه نگی؟

_نه....همینجوری خوبه

از جام بلند شدم و گفتم:

_می خوام یه سر برم پیش پریسا

از جاش بلند شد، احساس کردم بدش نمی آید یکم تو شرکت کنار هم بینمون..... آخه پرسنل شرکت فکر می کردن من فقط چون بچه ی کوچیک دارم نمی رم شرکت.

پشت در اتاق منتظر بودم تا بیاد که یه دختره از اونایی که یه قشر دو سه سانتی رو پوستشو پوشونده بود، با یه ناز و اطوار فراوان بدون اینکه با خانم اقبالی هماهنگ کنه یا در بزنه و اجازه بگیره سرشو انداخت پایین و رفت تو اتاق کورش، با تعجب برگشتم و به خانم اقبالی نگاه کردم، با تأسف سرشو تکیه داد و نگاهشو انداخت رو مانیتورش، چند دقیقه بعدم صدای قهقهه ی کورش و خنده ی جیغ مانند دختره سکوت فضا رو شکست، با حرص منم بدون در زدن دری رو که قبلاً باز بود و دختره بعد از ورودش بسته بودش باز کردم و گفتم:

_ آقای مهندس من منتظرتون بمونم یا هنوز کار دارید؟

عکس العمل دست خودم نبود، متأسفانه وقتی کار از کار گذشت و خنده ی شیطنت آمیز کورشو دیدم فهمیدم چقدر اشتباه کردم که حساسیت نشون بدم. کورش با همون خنده ی شیطنت آمیز همینطور که به دختره اشاره می کرد گفت:

_ نه شما برین..... من یه چند دقیقه دیگه میام..... اصلاحات نقشه ی خانمو بگم میام

واقعاً این دختر سبک و جلف لیاقت داشت که اسم "خانم" و روش بذارن؟... به نظر من اگه بهش می گفتن "ماده" بیشتر بهش میومد چون از خانم بودن نشونه اش نداشت. دلم می خواست تأسفم و به کورش نشون می دادم، ولی متأسفانه چون یه جورایی نشونه ی حساسیت خودم بود بی خیالش شدم و از اتاقش اومدم بیرون. کورش انگاری حسابی سر کیف اومده بود، حالا نمی دونم دقیقاً علتش چی بود، وجود اون دختره یا فهمیدن حساسیت من نسبت به خودش.

رفتم سمت اتاق بهراد و پریسا، در اتاق باز بود، دو تاشون نشسته بودن رو کاناپه و داشتن با عسل بازی می کردن، با لبخند پند ضربه به در زد و گفتم:

_ اجازه هست؟

پریسا با شوق زیاد از جاش پرید و به سمتم اومد و دست انداخت دور گردنمو در حال روبوسی گفت:

_ کجایی تو؟..... معلوم هست؟

خندیدم، بهرادم از جاش بلند شد:

_ به به، سلام خانم مهندس..... ماشاءالله عسل خانومیتم حسابی بزرگ شده

_ سلام، خوبین؟

پریسا: _ بیا بشین بینم..... از این ورا؟

سرمو انداختم پایین: _ با کورش کار داشتیم..... در مورد عسل

بهراد: _ رفتی پیشش؟

سرمو تکون دادم: پس کجاس؟

_ کار داشت.....یه دختره یه سری نقشه آورد که اصلاحشون کنه

پریسا یه نگاه معنی دار به بهراد انداخت ، بهراد گفت:

_ من می رم پیش کورش.....فعالاً شما خانما یکم تنها باشید.....فقط بگم مدیونید اگه غیبت منو کنید

پریسا: _!.....پس چی بگیم؟

بهراد خندید و رفت بیرون، با من و من گفتم:

_ پریسا.....نیروی جدید گرفتید؟

_ مشرقی رو می گی؟.....همونکه نقشه های کورش و کار می کنه؟

سرمو تکون دادم:

_ دختر جلفیه.....ولی چاره ای نیست.....کارش بد نیست

_ با کورش صمیمیه

_ تحفه با همه صمیمیه

_ نه....فکر کنم بینشون یه چیزایی هست

لبخند زد:

_ مگه برات مهمه؟

به خودم اومدم،سریع گفتم:

_ خب مطمئناً اگه وارد زندگی کورش بشه رو زندگی عسلم تأثیر می ذاره

_ فکر نمی کنم اهل اون مدل وارد زندگی شدن باشه.....اینطور که شنیدم از این چند صبحی هاس.

بغض گلومو گرفت،کاش حد اقل یه دختر خوب و لایق جامو پر می کرد، اونوقت اینجوری دلم نمی سوخت،با همون صدای پر بغض پرسیدم:

_ با کورشم هست؟

پریسا دقیق تو صورتم نگاه کرد:

_ نمی دونم.....فکر می کنی اگر باشه کورش میاد به من بگه؟!

لبمو گاز گرفتم تا شاید یکم احساساتم کنترل بشه، پریسا با مهربونی گفت:

_ آخه چرا شما دو تا اینجوری می کنید؟

دیگه نمی تونستم حرف بزنم، اگه یک کلمه دیگه می گفتم می زدم زیر گریه، فقط سرمو به طرفین تکون دادم. پریسا دستشو انداخت دور شونمو صورتشو پسبوند به صورتمو گفت:

_ سعی می کنم ته و توی ماجرا رو در بیارم بینم چه خبره

یه نفس عمیق کشیدم و ساکت نشستم، تو ذهنم حرکات دختره رژه می رفت، پس واسه همین بود که کورش عکسای منو از رو میزش جمع کرده بود، من خوش خیال اولش فکر کردم به خاطر غرورشه، چقدر تو دلم بیخودی بهش خندیده بودم، حالا تازه داشتم می فهمیدم به خاطر اون دختره بوده، بی حال و وال رو صندلی نشسته بودم و در ظاهر داشتم به پر حرفیای پریسا گوش می دادم ولی در واقع همه ی فکرم درگیر این بود که چرا کورش نیومد و آیا هنوز اون دختره تو اتاقشه؟ چرا انقدر طولانی؟!

نمی دونم چقدر گذشته بود که کورش و بهراد اومدن، نگاه بهش بود، انگار منتظر بودم خودشم فکر و خیالاتمو تأیید کنه، همونطوری که داشت واسه حرفای بهراد سر تکون می داد نگاهش رو من بود، فکر می کنم اونم داشت عکس العملای منو بررسی می کرد.

سرمو انداختم پایین، دوست نداشتم بیشتر از این جلوش نقطه ضعف نشون بدم. اومد و به بهونه ی بغل کردن عسل کنارم نشستو از روی پای من بلندش کرد و نشوندش رو پای خودشو همینطور که تند تند زیر گلوشو می بوسید و عسل ریسه می رفت از خنده نگاش فقط رو من بود.

چند دقیقه ی دیگه نشستم و بعد از خدا حافظی بلند شدم و با عسل از شرکت اومدیم بیرون، "خدا یا چرا حال این روزای من انقدر خراب بود. حالا تازه داشتم به حرفای علی فکر می کردم، بهم هشدار داده بود که مردی مثل کورش مطمئناً نمی تونه مدت زیادی تنها بمونه، ولی آخه به همین زودی، اون تازه چند روز بود که به من پیشنهاد برگشت داده بود، داشتم با خودم به این نتیجه می رسیدم که پیشنهادشم واسه خلاص شدن از عذاب وجدان مشکلاتی که واسه من و عسل درست کرده بوده و واسه همینم پشتش اصرار و پافشاری نبوده. حسابی با خودم درگیر شده بودم.

تازه رسیده بودم خونه که موبایلم زنگ زد، شماره ی پریسا بود با بی حوصلگی جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام، رسیدی خونه؟

_ سلام، آره، چیزی شده؟

_ راجه اون موضوعه..... یه خورده تحقیق کردم برات..... یه خورده هم زیر زبون خانم اقبالی رو کشیدم.... آمار همه ی بچه های شرکت دست اونمه..... می دونی که خبر نداره شما جدا شدین..... یعنی کورش یه جوری وانمود می کنه که چیزی

نشده... به خانم اقبالی گفتم تو که اومده بودی شرکت این دختره رو دیدی یه خورده حساس شدی..... بنده ی خدا خودش تا ته قضیه رو گرفت، گفت "نه بابا، مهندس بنده ی خدا همیشه با یه اخمی باهاش حرف می زنه که منم می ترسم، حالا نمی دونم از شانس خانم مهندس این دفعه جریان چی بوده که اونجوری می خندیدن.... فکر کنم دختره یه سوتی اساسی تو کاراش داشته به چون ترمه"

نفس عمیقی کشیدم:

_ نمی دونم چی بگم؟..... ولی من فکر می کنم یه چیزی هست..... کورش همه ی عکسای منو از رو میزش جمع کرده بود..... فکر کنم کلاً بی خیال من و عسل شده

خندید: _ به خدا شما دو تا دیوونه اید..... اون از اون ور داره برات بال بال می زنه، تو از این ور بعد حال و روزت اینه..... اون بچه رم کردین وسیله ی کل کلتون..... من می رم تو اتاقشم سرو گوش آب می دم.... به نظر من به خاطر اومدن تو عکساتو جمع کرده..... نمی دونی چقدر یه دنده اس؟!

_ پریسا چیزی نفهمه ها!

_ نه خیالت راحت..... حواسم هست

چند دقیقه بعد یه اس.ام.اس از پریسا واسم اومد:

"فرستادمش دنبال نخود سیاه رفتم تو اتاقش سرو گوش آب دادم..... عکساتو گذاشته تو طبقه ی پایین میزش..... فکر کنم دوست نداره همه ببینشون..... در ضمن دیوونه مگه ندیدی کورش هنوز حلقه دستش می کنه، تازه حلقه ی توهم تو انگشت کوچیکشه..... همون حلقه ای که بعد عروسی آشتی تون سر هستی رفتین جفت هم خریدین، دو تاشو کنار هم دستش می کنه"

یه لبخند آرام رو لبم نشست، پس کورش می خواست اذیتم کنه، ولی این مسئله انگار یه تلنگر بود واسم، اگه یه روز کورش واقعاً خسته می شد و می رفت طرف کس دیگه می تونستم تحمل کنم؟

باید با خودم کنار می اومدم، باید بین غرور و علاقم یکی رو انتخاب می کردم، آیا این کارم درست بود که به خاطر غرور بدون ذره ای فکر کردن پیشنهاد کورشو رد کردم؟، الان که کورشو پس زده بوم و غرورم ارضا شده بود و دیگه راضی بوم؟، مطمئناً نه، شاید درگیریم با خودم بیشتر از قبل هم شده بود، تازه این فکرم به بقیه ی فکرام اضافه شده بود که من دارم با آینده ی عسل چی کار می کنم؟ غرور ارضا شدم می تونست آینده عسلو از نظر احساسی تأمین کنه؟، مطمئناً نه، از طرف دیگه خودمم با این تصمیم عجولانه محکوم شده بوم به همیشه تنها بودن، تو این مدت کاملاً متوجه شده بودم که نمی تونم کس دیگه ای رو بعد از کورش بپذیرم، تجربیم با علی اینو تأیید می کرد، اگه قرار بود بتونم بعد کورش کس دیگه ای رو بپذیرم مطمئناً علی بهترین گزینه بود، ولی من حتی نتونستم منطقی به این قضیه فکر کنم، تموم مدت فکرم درگیر احساساتی با رنگ و بوی کورش بود و در واقع منطقی توش جایی نداشت. "آه.... چرا این کورش لعنتی انقدر زود پا پس کشید و بیشتر اصرار نکرد؟"

کوروش از اون مردایی بود که اصلاً ناز کشیدن و بلد نبود، شاید منم به طبیعت زن بودنم نیاز داشتم یه خورده ناز کنم ، اینجوری هم غرور من ارضا می شد و هم هر دومیون به خواسته ی ته دلمون می رسیدیم، ولی متأسفانه کورش یا اینو نمی فهمید یا به نسبت غروری که داشت تمایلی به اجراش نداشت. کلافه بودم، یه جایی گیر کرده بودم که هیچ چاره ای واسش نداشتم، دلم می خواست برگردم، با تموم وجودم می خواستم برگردم، دیگه عقلانی بودن تصمیمم برام مهم نبود، به وجود کورش کنار خودم و عسل احتیاج داشتم، ولی راهی نداشتم واسه برگشت، خودم همه ی پلا رو بی فکر و خیلی عجولانه خراب کردم، کاش ازش وقت خواسته بودم.

از طرف دیگه فکرم مشغول مشکلاتم با خونواده ی کورش می شد، حتی اگه بین من و کورش همه جی درست می شد و سر وسامون می گرفت، امکان برگشت تو اون خونواده بود، با کارایی که کیارش کرده بود و برخوردارایی که مامانشون باهام داشت.

نمی دونم، تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. بعید می دونستم بتونم دوباره وارد خونوادش بشم، کورش حساس بود، متوجه رفتارای کیارش شده بود و مطمئناً نمی تونست تحمل کنه برادرش به زنش نظر داشته باشه و بعد همه با هم خوش و خرم بشینیم سر یه سفره کاسه.

یه نفس خیلی خیلی بلند و صدادار کشیدم، با این فکر که کجا قرار بود برسم؟، نمی دونستم.

کلافگی و اغتشاش فکرم شده بود عادت این روزام. می دونستم دیگه نمی تونم امیدی به پا پیش گذاشتن کورش داشته باشم. اگه تصمیم قطعی می گرفتم واسه برگشت خودم باید مثل یه دختر خوب سرمو می انداختم پایین و می رفتم دست بوسیله آقا کورش، به کورش نامرد دیگه امیدی نبود.

ولی من اونشب دیوونه شده بودم، با وجود اون دختره تو شرکت زده بودم به سیم آخر، تا حالا خطرو انقدر از نزدیک احساس نکرده بودم، اگه سوگلی هم بود می دونستم که اولاً از کورش دوره و ثانیاً ته دلم یه جورایی اعتقاد داشتم با ناروهای که کورش ازش خورده بعیده علاقه ای هنوز تو دلش مونده باشه، ولی این دختره عجیب فکر منو ریخته بود به هم. یه دفعه انگار اعتماد به نفسم فروکش کرده بود و اینو حس کرده بودم که شاید جایگزین کردن واسه مردا یکم راحت تر از خانما باشه.

گوشی رو برداشتم و دیگه بدون حتی یه لحظه فکر کردن به کاری که می خوام انجام بدم تایپ کردم:

"من و عسل می خوایم برگردیم کورش"

و چشمامو بستم و واسه اینکه مردد نشم حتی بدون اینکه دوباره پیاممو بخونم سندش کردم.

پوف، تموم شد.

گوشیمو گذاشته بودم جلوم و منتظر جواب کورش بودم، چند دقیقه ای گذشت و خبری نشد، با نا امیدی رفتم یه سرو گوشی تو گوشیم آب دادم بینم اصلاً پیامم رسیده دستش، بله رسیده بود، پس چرا جواب نمی داد؟، یعنی هنوز نخونده بودش؟، یا باز با کمال بی معرفتی از کنارش رد شده بود؟!

یه ساعتی که گذشت و ازش خبری نشد دیگه نا امید شدم، هق هقم راه افتاد، من به خاطرش دوباره از غرورم گذشتم، ولی اون حتی انقدر برام ارزش قائل نشده بود که یه جواب کوچولو به اس.ام.اسم بده.

حالم خراب بود، باید یه جوری خودمو مشغول می کردم تا کمتر به این موضوع مسخره فکر کنم، این جواب ندادن یعنی اینکه کورش پسم زده بود؟، به همین راحتی؟، یعنی همینکه سه پهار روز از پیشنهادش گذشته بود پشیمون شده بود؟ عسلو گذاشتم تو تختشو اسباب بازیاشو ریختم جلوشو افتادم به جون خونه، همینجور از خودم کار می کشیدم و اشک می ریختم و به سادگی و خیریت خودم فحش می دادم.

تا شب با درو دیوار خونه سرو کله زدم و ساییدمشون و به خودم فحش دادم و اشک ریختم تا دیگه چشمه ی اشکم خشک شد.

نق نق عسل که بلند شد یه شام سر هم کنکی بهش دادم و خوابوندمش، الهی بمیرم واسه بچم که اون شب حوصله ی اونم نداشتم.

بعد اونهمه کار حتی حوصله ی یه دوش گرفتن نداشتم، واسه کی؟، به چه انگیزه ای باید به خودم می رسیدم؟!

لم دادم یه گوشه رو مبل و خیره شدم به تلویزیون خاموش، یعنی اگه یلدا از این خریدم با خبر می شد چیکار می کرد؟" حق داشت هر چی می گفت، من احمق دیوونه شده بودم و هیچی رو نمی دیدم"

چند ضربه به در خورد، حوصله نداشتم، اهمیت نداادم، ایندفعه صدای زنگ بلند شد، باز اهمیت نداادم، دوباره صدای زنگ "آه... الان عسلو بیدار می کنه"، بلند شدم، اهمیتی به ظاهر ژولیده و بی حجابم نداادم، با حرص درو چهار تاق باز کردم.

خشکم زد، کورش بود با یه دسته گل درست شکل دسته گلی که روز عقدمون واسم آورده بود، با همون کت و شلوار و کروات، به لبخند قشنگ از اون کمیابام رو لبش بود که به محض دیدن قیافه ی من محو شد.

به محض دیدنش های های زدم زیر گریه. اومد تو و با پاش درو بست، کشیدم تو بغلش و با نگرانی گفت:

__چه بلایی سرت اومده ترمه، عسل کجاس؟، حالش خوبه؟

بی حرف یه مشت محکم زدم به پهلویش، با تعجب با دستش زیر چونمو گرفت و دادش عقب و زل زد تو صورتم:

__چی شده؟!

__خیلی بدی

__نمی گی چی شده؟

__نیاید یه جواب به اس.ام.اسم می دادی

چند لحظه همونجور نگام کرد و بعد زد زیر خنده:

__ کوچولوی بد اخلاق خوب من زمان لازم داشتم تا آماده بشم و برسم خدمتون

بعد دستاشو از هم باز کرد و گفت:

__ بین چه خوش تیپ شدم

یه نگاه تو آینه قدی به خودمون انداختم، واقعاً قیافمون کنار هم دیدن داشت، من با موهای حسابی گره خورده و نا مرتبو لباسای خونه که بر اثر کار زیاد خیلی هم تمیز نبودن با پلکای پف کرده و دماغ قرمز، اون با کت و شلوار دامادی و دوش گرفته و موهای مرتب شونه خورده و دسته گلو کفشای براق واکس خورده، بوی عطرشم که داشت هوش از سرم می برد، یکی مارو اینجوری کنار هم می دید چی می گفت واقعاً؟!

با حرص گفتم:

__ یه جواب اس.ام.اس انقدر سخت بود؟

با شیطنت گفت:

__ مگه اس.ام.است سوالی بود؟!

دماغمو کشیدم بالا، قیافشو به هم کشید و یه دستمال از تو جیبش داد دستمو گفت:

__ دماغتو با دستمال بگیر کوچولو

بعدم همولم داد سمت حموم و با شیطنت گفت:

__ جواب ندادن اس.ام.اس باعث شد حد اقل من یه بار قیافه ی به شدت هپلی تورو ببینم

__ خیلی بدی

__ می دونم

از حمام که بیرون اومدم، کورش یه میز شام چیده بود در حد تیم ملی، گل و شمع و ...دیگه کم مونده بود یه دوتا پروانه ام اسیر کنه بچسبونه تنگش، به حق کارای نکرده، آخه کورش و این کارا؟!، میز رمانتیک بچینه واسه کسی؟!، اصلاً به گروه خونیش نمی خورد.

کت و کرواتشو در آورده بود و انداخته بود رو دسته ی مبل، آستینای پیراهنشم طبق عادت تا آرنج تا داده بود بالا، دیگه این یکی رو طاقت نیاورده بود بچه، کلاً راحت طلب بود.منو که دید با لبخند گفت:

__ بدو بیا، شام سفارش دادم، الانه که برسه.

_مرسی

شاممون که رسید کورش با اشتها مشغول شد، انگار دیگه هیچ فکری نداشت ، ولی من هنوز ذهنم درگیر بود، درگیر برخورد با خانواده ی کورش، کار سختی بود، وقتی دید من فقط با غذا بازی می کنم و تو خودم غرقم گفت:

_چی شده خانمم؟....چرا تو خودتی؟

فقط نگاه کردم، نمی تونستم چیزی بگم، نمی دونستم اگه اسم کيارشو بيارم عكس العملش چيه، يه جورايي ازش مي ترسيدم.وقتي ديد ساكتم و چيزي نمي گم گفت:

_چی داره اذیت می کنه؟

يه نفس عميق كشيدم ، دوباره گفتم:

_بگو دیگه

_فكرم مشغول كاراي كيارشه....تو اين مدت.....

دستشو گذاشت رو دستمو گفتم:

_تو خودتو اذیت نکن.....خودم درستش می کنم.....يكم بهم زمان بدی قول می دم همه چيزو حل كنم،خوبه؟

_آخه چه جوری؟

_امشبو نمی خوام بهش فكر كنم، دوست دارم امشبمون مال خودمون باشه، بعد يه فكري می كنم.

بعدم آرام پشت دستمو بوسيد و گفتم:

_شامتو بخور بذار بعد مدتها به منم بچسبه

_کورش؟!!

-جون کورش؟

منتظر زل زد به چشمام،بعد از مدتها تحمل نگاه يكم برام سخت بود، انگار دوباره خجالتای اون اولا برگشته بود، سرمو انداختم پایینو گفتم:

_اون دختره تو شرکت....

قبل از اينكه حرفم تموم بشه ديدم داره آرام آرام می خنده،گفتم:

_چرا می خندی؟

_بايد يه تشكر اساسی ازش بكنم.....فهميدم حسايی روش حساس شدی

__ خیلی صمیمی بودین با هم

باز خندید:

__ یه سوتیه اساسی داشت تو کارش..... با اون همه ادعا سوتیشو که دیدم ترکیدم از خنده..... ولی می ارزید..... دیدن حساسیت تو کلی حال داد بهم

__ خیلی بدجنسی!

__ آخه تو هنوز منو نشناختی؟!..... آخه اون دختره عددیه که من بخوام باهاش گرم بگیرم؟!

__ یادم نرفته از بلاهایی که تو شرکت سرم می آوردی؟

__ تازه تو که، تو بودی، باهات اونجوری بودم، حالا مثلاً می خواستم به این دختره ی جلف رو بدم؟!

بعدم آروم سرشو تکون داد و گفت:

__ چه روزایی بود.

__ از همون اول همش اذیتم می کردی

آروم خندید:

__ خودم بیشتر اذیت می شدم

تا صبح دوتایی نشستیم پیش هم، قهوه خوردیم و تجدید خاطرات کردیم، قهوه خوردیم و به کارای خودمون خندیدیم. دیگه سعی نمی کردم ازش دوری کنم، به نظرم حالا واسم از هر محرمی محرمتر بود، اصلش رضایت ته دل هر دومیون بود که دیگه ازش مطمئن بودم، تا صبح لم داده بودم کنارش، دست کورش دور من حلقه بود و سر من رو شونش، هیچ کدومم تمایلی به خوابیدن نداشتیم، انگار می ترسیدیم بخوابیم و وقتی بیدار شدیم ببینیم همه چی خواب بوده.

آرامشی رو که تو بغل کورش بهش رسیده بودم، تو این یه سال و نیم که ازش دور بودم حتی یه لحظه هم تجربه نکرده بودم، اونم انگار همینجوری بود، آروم سرشو تکیه داده بود به پشتی میل، بعد از کلی یاد گذشته گفت:

__ می خوام یه آهنگ بذارم برات که تو این مدت شاید روزی حداقل ده، پونزده بار گوش دادمش

بعدم موبایلشو روشن کرد و گذاشتش رو پای من:

چشات آرامشی داره / که تو چشمای هیچکی نیست / می دونم که توی قلبت / به جز من جای هیچ کی نیست

چشات آرامشی داره / که دورم می کنه از غم / یه احساسی بهم می گه.....

آهنگی بود که روز عقدمون باهش رقصیده بودیم، دلم یه جوری شد، انگار یه دفعه فضای خالیش پر شد، سرمو بیشتر تو بغلش فرو کردم، اونم آروم رو موهامو بوسید، برام خیلی اذت بخش بود فهمیدن اینکه تو این مدت، مرد مغرور من با یاد و خاطرات من زندگی کرده، لحظه به لحظه. دو تا مون حسابی تو حال و هوای آهنگ غرق شده بودیم. جدایی و دوری این مدت باعث شده بود قدر هر لحظه ی کنار هم بودنمون و بدونیم و نخوایم از دستش بدیم.

برای من که بس بود، دیگه به هیچ قیمتی حاضر نبودم کورشمو از دست بدم، این مدت باعث شده بود بفهمم که بدون کورش نمی تونم دووم بیارم، حتی اگه عالم و آدم بهم می گفتن داری اشتباه می کنی برام دیگه مهم نبود، من فقط می خواستم کورشمو کنارم داشته باشم، دیگه بدون اون نمی تونستم. فقط یه فکر تو سرم تاب می خورد که یکم نگرانم می کرد، کیارش و مامانش، با اونا باید چیکار می کردیم؟

صبح کورش بعد از اینکه کلی عسلو تو خواب بوسید و خیال منو باز راحت کرد که همه چیزو خودش درست می کنه رفت، اعتقاد داشت به اولین نفرایی که باید خبر این اتفاق و بده بهراد و پریشان، می گفت تو این مدت حاضر بودن هر کاری از دستشون بر میاد بکنن تا ما دو تا برگردیم بهم. ازش خواستم دست نگه داره، گفتم تا با مامانت صحبت نکردی نه، گفت از بهراد کمک می گیره، شاید زیون بهراد راحت تر می تونست مامانشو نرم کنه، نمی دونم.

هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که پرپسا زنگ زد، خبرا به گوشش رسیده بود، با کلی جیغ جیغ می خواست تبریک بگه، می فهمیدم که واقعی و از ته دل برامون خوشحاله، ازش تشکر کردم، دوست خوبی بود، بهراد و پرپسا طفلکیا تو این مدت خیلی ناراحت بودن، فکر می کردن چون باعث آشنایی و ازدواج ما اونا بودن، مسبب وضعیت زندگیمون و یه جورایی هر دوشون عذاب وجدان داشتن، ولی من تو دلم به خودم اعتراف می کردم، با تموم سختیایی که کشیدم، حتی یه لحظه نتونستم نبود کورش یا وجود کس دیگه ای رو به جاش تصور کنم، دوستش داشتم، درسته که دیر عاشق شدم، درسته که عشقم بعد ازدواج و نسبت به شوهرم بود، ولی خیلی عمیق بود، به این راحتیا سرد نمی شد، حتی وقتی خودم خواستم نتونستم سرد و فراموشش کنم.

داختم با عسل بازی می کردم، اون روز روحیم خوب بود و حسابی حوصله ی دخترمو داشتم و دلم می خواست کم کاری این مدتو جبران کنم، زنگ آیفونو زدم، بلند شدم، بهراد پشت در بود، تعجب کردم، درو باز کردم و سریع رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم. در آپارتمانو هم باز کردم، بهراد با خوشرویی سلام و علیک کرد و وارد شد، پشت سرشم کیارش، خشکم زده بود، بهراد کیارشو برداشته بود آورده بود خونه ی من؟!، آخه چرا!؟

هاج و واج واستاده بودم و نگاهشون می کردم که بهراد گفت:

__بیا بشین ترمه، مسائل شما هرچی زودتر حل بشه بهتره..... کورش حاضر نیست فعلاً کیارشو ببینه واسه همین من باهش صحبت کردم و تصمیمتونو گفتم، حالا کیارش یه حرفایی داره، باید بشینی گوش بدی

بهراد مطمئناً بی دلیل کاری انجام نمی داد، حتماً احساس کرده بود لازمه که آورده بودش خونه ی من، آروم نشستم جلوشون، بهراد با سر به کیارش اشاره کرد شروع کنه، کیارش سرشو انداخت پایین:

_ می شه همهی اتفاقیی رو که افتاده فراموش کنی زن داداش

دوباره داشت بهم می گفت زن داداش، بهراد گفت:

_ درست توضیح بده کیارش

_ به خدا من همیشه به چشم زن داداشم دیدمت

_ پس اون مسخره بازیا؟!

سرشو انداخت پایین: _ دلم می سوخت که زندگیتون ریخته به هم لجم می گرفت که کورش هیچ اقدامی واسه درست کردن اوضاع نمی کنه..... می خواستم به خودش بیاد..... می خواستم حساسش کنم بلکه یه کاری کنه

با حرص نفسمو دادم بیرون:

_ خیلی بچه گانه اس

_ شاید بچگانه بود، ولی یه جوراییم جواب داد، از روزی که کورش فهمید حواسش جمع شما شد، انگار به خودش اومد

_ هیچ فکر نکردی اگه من به خاطر لجبازی با کورش قبول می کردم چی؟!

سرشو یه خورده آورد بالا: _ می دونستم نمی تونی..... من می فهمیدم چقدر کورشو دوست داری..... واسه همین دلم واسه زندگیتون می سوخت ، و بیشتر از شما واسه بچه ها

_ حالا یه درصد؟!... اگه قبول می کردم چی؟

_ نمی دونم..... اصلاً به این مسئله فکر نکردم

بهراد گفت: _ کارش خیلی بچگانه و در واقع باید بگم احمقانه بوده..... کورش هنوز حاضر نیست ببینش..... گفته اگه ترمه بخشیدش منم حرفی ندارم

_ بحث بخشش نیست..... بحث اینه که همه ی روابط منو مامانش بهم ریخته..... مامانش منو بین پسرش می بینه..... فکر می کنه من زیر پای کیارش نشستم و بین پسرش اختلاف انداختم

_ ما با خاله صحبت می کنیم... اونم باید روشن بشه..... در ضمن وقتی صحبت برگشت تو و کورش پیش بیاد خاله خودش همه چیزو می فهمه و چیزی متوجه تو نیست..... زنگ می زنم کورش بیاد... اونم باید در جریان قرار بگیره کورش اومد، بهراد کیارشو مجبور کرد خودش همه چیزو واسش تعریف کنه، جوابش یه سیلی بود که از شدتش منو بهراد هردو چشمامونو بستیم، ولی بعدش یه آغوش گرم و برادرانه، درک اینکه کیارش با تموم بچگیش خواسته بود برای نجات برادرش کاری بکنه سخت نبود، حتی اگه قدمی که برداشته باشه یه اشتباه خیلی بزرگ باشه.

آفاق جونم قانع شد، با شنیدن حرفای کيارش قانع شد، حتی منو بغل کرد و ازم معذرتخواهی کرد، مادر بود و مادرانه هاش یه توهماتى رو واسش ایجاد کرده بود که حالا می فهمید همش اشتباه بوده. منم چیزی به دل نداشتم، یه برخورد تندشو به همه ی محبتایی که در حقم کرده بود بخشیدم.

فصل پایانی کتاب زندگیمو در حالی نوشتم که صدای آرامبخش شوهرم که داره واسه دو تا دختر کوچولوش لالایی می خونه باعث آرامش منو پسرمن تو این اتاق می شه، ماه دیگه به دنیا میاد، این دفعه دیگه کورش با شنیدن موضوع اخم و تخم نکرد، فقط بغلم کرد و صورتمو غرق بوسه کرد

پایان